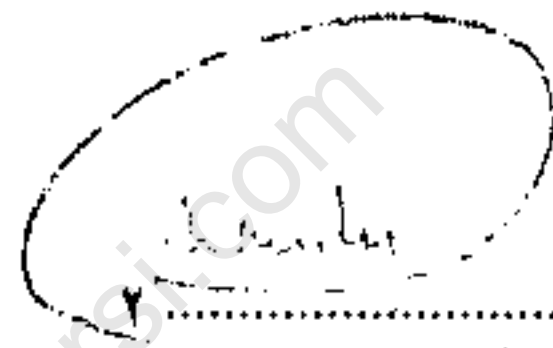




سال اول
هشتم شهریورماه ۱۳۵۸

کتابخانه

مقالات و مقولات



- میزگرد
- روشنفکران و انقلاب..... ۲
- اعلامیه رفع تبعیض از زنان
- مصوب سازمان ملل..... ۷۸
- زنان و انقلاب
- در جمهوری دمکراتیک خلق یمن..... ۸۵
- موزامبیک، کشوری با رهبران دانا و انقلابی..... ۹۲
- آب و عطش (۲)
- جواد زاهدی مازندرانی
- محمد رضا حسینی کازرونی..... ۱۰۴
- از پرهوت به بهشت سبز
- فریدون فرزاد..... ۱۳۵
- تهیه یک فرستنده رادیویی
- پرشین..... ۱۴۰

قصه

- مشکل های آسان
- عباس سماکار..... ۱۵
- بزرگ بانوی روح من
- کلی تر..... ۲۸
- جشن تولد
- اسلاومیر مروژک
- ابرچ زهری..... ۵۱
- نشان شیروخورشید
- آنتون چخوف
- کریم کشاورز..... ۵۶

شعر

- بر خاک تاریک...
- عزیز ترسه..... ۶۳
- گل خورشید
- بتول عزیزپور..... ۶۴
- سوگنامه
- علی باباچاهی..... ۶۵
- دو شعر
- رضا دبیری جوان..... ۶۸
- شعرهایی از ت. روزه ویج
- برگردان منصور اوجی..... ۷۰

نقد و بررسی

- آفرینش جهان در اساطیر چین
- باجلان فرخی..... ۱۲۲

اسناد تاریخی

- پنج سند
- خسرو شاکری..... ۱۴۵

پرسه در متون

- جنگیری در فرانسه
- خاطرات ممتحن الدوله..... ۱۵۷

روشنفکران و انقلاب



پ: با اجازه دوستان، نشست امروز را اختصاص می‌دهیم به بحث در موضوع روشنفکران و انقلاب. - من فکر می‌کنم که این مسئله را از دو نظر می‌توان مطرح کرد: یکی اینکه آیا روشنفکران مستقیم یا غیرمستقیم در تهیه مقدمات انقلاب یا در جریان عملی به ثمر رساندن آن شرکت داشته‌اند یا نه؟ دوم اینکه این مشارکت مستقیم یا غیرمستقیم روشنفکران در انقلاب آیا در مجموع يك تأثیر آگاهی‌بخش و آگاه‌کننده از نظر شناساندن ماهیت واقعی انقلاب داشته یا برعکس، هیچ کمکی به درك معنا و مفهوم و مسیر حرکت انقلابی نکرده. نقش روشنفکران، از هر دو نظر، اکنون مورد تردید یا دست کم مورد سوال قرار گرفته‌اند: خیلی‌ها معتقدند که روشنفکران هیچ کاری نکرده‌اند. قافله انقلاب راه افتاده و این‌ها خواب بوده‌اند و حداکثر کاری که کرده‌اند دنبالش راه افتاده‌اند. حتی برخی گفته‌اند و می‌گویند که روشنفکران نقش مخرب داشته‌اند. همان داستان روشنفکر غرب‌زده و بقیه قضایا، عده‌ای هم، برعکس نظر دسته اول، روشنفکران را درست به دلیل این که نقش مهمی در انقلاب داشته‌اند مورد ایراد قرار داده‌اند. می‌گویند شما مسئله را درست تشخیص نداده‌اید: چیزی را که داشت اتفاق می‌افتاد، ماهیت مسئله و رویدادی را که داشت پیش می‌آمد نشناختید، بعد با قلم‌هایتان، با حرف‌ها و سخن‌هایتان براساس این

شناخت نادرست و ناکافی يك نوع آگاهی دروغین به مردم دادید و مردم را به جایی کشاندید که الان از خودشان سؤال می کنند آیا آن چه اتفاق افتاده درست بود یا نه؟ بنابراین، به لحاظ این تردید دوگانه درباره نقش روشنفکران، من فکر می کنم ضرورت بحث درباره این مسئله وجود دارد. باید سعی کنیم این قضیه را بشکافیم و ببینیم که جنبه های مختلف آن چیست و چگونه می شود به آن پاسخ داد.

آ: بنده خیال می کنم اول باید تعریفی از روشنفکر بدهیم تا بدانیم که ما روشنفکر را به چه کسی اطلاق می کنیم. نویسندگان متعهد در درجه اول سهمی در روشن کردن افکار و در بلند کردن صدای اعتراض داشته اند. در این هیچ تردیدی نیست. اما صدای اعتراض تنها از طرف آن کسانی که ما روشنفکر عقلی می گوئیم نبوده است. کسان دیگری هم بوده اند که صدای اعتراض برداشتند اما شاید روشنفکر نبودند. از روشنفکر نمی شود تعریف خیلی دقیق علمی داد. همچنان که از خیلی از مفاهیم مدنی نمی شود تعریف خیلی دقیقی داد. اما اگر بتوانیم ضابطه ای پیدا کنیم که منظورمان را از روشنفکر و نقش و فعالیت او مشخص کند شاید بهتر بشود بحث را ادامه داد.

پ: مقدمتاً می توان گفت وقتی صحبت از روشنفکر می کنیم آدمی را در نظر می گیریم که به اصطلاح به اعتبار فعالیت فکری، یا نوع شیوه زندگی اش، کم و بیش مشخص است، آدمی که وجه بارز زندگی او، در درجه اول، فعالیت فکری، کارورزی اندیشه و فکر است، منتها در يك موقعیت اجتماعی یا در يك شرایط اجتماعی مشخص. منظورم از موقعیت و شرایط مشخص این است که فعالیت این آدم البته رابطه دارد با يك سلسله منافع، یا با يك پایگاه اجتماعی که هستی و موجودیت او را در جامعه تعیین می کند. اما تصور می کنم عنصر اساسی تعریف، در هر حال همین عنصر مربوط به نوع فعالیت باشد. و رابطه با وضع اجتماعی مشخص عنصر دیگری است که در واقع موقعیت اجتماعی روشنفکر را تعیین می کند نه موفقیت ذاتی اش را، یعنی چیزی که شما با مفهوم تعهد اشاره کردید. ما مسأله را از هر دو نظر مطرح می کنیم یعنی می گوئیم: روشنفکران و انقلاب. يك اتفاقی می خواست در این مملکت بیفتد و بعد هم افتاد. و

کسانی که کار آنها فکر کردن و اندیشیدن است، براساس پایگاه‌های اجتماعی خاص خودشان بناچار می‌بایست در برابر این اتفاق وضع بگیرند و وضع هم گرفتند. حالا این وضع گرفتن یا اندیشه‌ای بود، یعنی نوشتن، گفتن و روشن کردن، یا وضع گرفتن عملی بود یعنی شرکت کردن در يك جریانی که داشت اتفاق می‌افتاد. مسأله ما در حقیقت بررسی چند و چون همین قضیه است.

آ: به نظر من پایگاه روشنفکری عقل نقاد است که پایه‌اش بر ادراك تجربی قرار دارد، و آن معیار سنجش مجموع مأنوسات ذهنی ماست شامل آنچه به صورت تلقین، تقلید، منقولات و دانش عینی در ذهن ما جای گرفته. روشنفکر در اعتبار این مأنوسات شك می‌کند، آنها را به نقد می‌کشد، و معیارش در تمیز آن معانی عقل اوست. روشنفکر از جهان‌بینی خاصی برخوردار است که موضوعش شخصیت انسان و جامعه انسانی است - و هدفش تغییر نظام موجود در راه تعالی است. از این رو روشنفکر لزوماً متعهد است و به اصطلاح پیشینیان به طریقت قائل است. به تعبیر دیگر آنچه در جامعه می‌گذرد برای او علی‌السویه نیست، بلکه در مقابله با مسائل اجتماعی موضع می‌گیرد. در این موضع‌گیری وجهه نظر روشنفکر به درجات رادیکال است یعنی در دایره فکر و عمل از نقطه انتقاد و اعتراض گرفته تا حرکت انقلابی می‌تواند پیش برود. عنصر روشنفکر هیچ مطلقیتی را نمی‌پذیرد خواه فلسفی یا مابعدطبیعی و اجتماعی از این رو از دیدگاه او دولت مطلقه مردود است، استبداد فکری و سیاسی و دینی مطرود است، ادعای انحصار حقیقت‌بینی عین غلط‌اندیشی است، و بالاخره «سختگیری و تعصب خامی است». او هاتف آزادی است و معتقد به حیثیت ذاتی انسانی. پس، فاشیسم که تاب انتقاد و اعتراض ندارد - دشمن و بدخواه روشنفکران است و هر طعن و لعنی را بر آنان روا می‌دارد.

گروه روشنفکران جامعه را فقط آن عده از اهل دانش و فکر می‌سازند که مشمول آن ضوابط شناخته شده روشنفکری باشند. متفکر فاشیسم و منادیان حرکت قهقری جامعه را از روشنفکران نمی‌شناسیم. شاعر و نویسنده و اندیشه‌گر اجتماعی که در قلمرو فکر و عمل به مسئولیت مدنی خویش آگاه باشند و ایفای مسئولیت کنند، روشنفکران واقعی هستند. روشنفکران در هیأت مجموع ضمیر هشیار اجتماع‌اند - برمی‌انگیزند

و برمی انگیزانند.

اما رابطه روشنفکران و انقلاب ایران: در این حرکت انقلابی افراد، گروه‌ها، رده‌ها و همه طبقات اجتماعی با وجهه‌نظرهای گوناگون در آن مشارکت جستند. به حقیقت کثرت آن گروه‌ها و تنوع موضع‌های سیاسی آنان در وحدت حرکت عام حضور داشت، و از این رو دقیقاً انقلابی ملی و مملکت شمول بود. بهمین سبب در تعقل تاریخی هیچ صفتی جز لفظ «ملی» ماهیت آن حرکت همگانی را به صحت و دقت وصف نمی‌کند، و هر وصف دیگری تحریف تاریخی است. در تکوین حرکت انقلابی - نویسندگان اجتماعی و گروه‌های رزمنده مسئولیت و سهم عمده‌ای داشتند. از یکسو نویسندگان روشنفکر در نوشته‌های متنوع خود، در درون و بیرون مملکت بر علیه نظام فاسد جبار به اعتراض آمدند، و ماهیت آن را شناساندند. می‌دانیم که بسیاری از آن نویسندگان و حتی خوانندگان آثار ایشان به زندان افتادند. از سوی دیگر، قدرت مقاوم نظامی را بر علیه دولت دست‌نشانده ظالم گروه‌های مختلف رزمنده‌ای ساختند که مرگ بر کف نهادند و به پیکار و ستیز برخاستند. متفکران آن گروه‌ها که در آثار فکری خود ایدئولوژی رزم را پروراندند - در زمره روشنفکران بودند، کسانی که به صداقت عمل کردند. مجموع آن نوشته‌ها مهمترین لیتراچور انقلابی روزگار ما را می‌سازد.

ق: بنده تصورم این است که وقتی به این نحو صحبت از روشنفکران می‌شود، این وجه تمایز خواه ناخواه يك عده را به عنوان تاريك فکran یا افرادی که به اندازه کافی روشنفکر نیستند در برابر روشنفکران قرار خواهد داد، و حال آن کزه تقسیم جامعه اساساً به روشنفکران و غیر روشنفکران تقسیم نادرستی است. اگر در گذشته این فقط يك به اصطلاح دریافت یا درك نادرست بود امروز منتهی به يك عمل نادرست دارد می‌شود. می‌بینیم کسانی هستند که علاقه‌مندند. جامعه را به دو دسته مسلمان و غیرمسلمان، بی‌ایمانان، و مؤمنان تقسیم کنند. ما این را رد می‌کنیم و می‌گوئیم که چنین چیزی نیست. زیرا اگر هم چنین چیزی باشد در يك طرف جامعه، در دسته مؤمنان، ترکیب خیلی عجیب و غریبی از گروه‌ها و طبقات مختلف جا می‌گیرند و در دسته غیرمذهبی‌ها یا به اصطلاح بی‌ایمان‌ها هم با عناصر کاملاً متضادی رو به رو خواهیم بود. عرض بنده

این است که این تقسیم‌بندی جامعه به‌روشنفکران و غیرروشنفکران به‌يك معناتأیید رفتار نادرستی است که معتقدیم دارد با این جامعه می‌شود. تصور نمی‌کنم ما بتوانیم کسی را در جامعه پیدا کنیم که بشود به‌او گفت تاريك فكر. در وجه ظاهري و مجرد می‌توانیم کسی را در این معنا پیدا کنیم، مثل بابائی که مایل است زندگی مردم الان باید مثل زمان سلطان محمد خوارزمشاه باشد یا مثل زمان فتحعلی‌شاه. اما باز وقتی نگاه می‌کنیم می‌بینیم فرد دارد در عمل از اصولی و اساسی دفاع می‌کند و بهیچ وجه از موضع بلاهت و نادانی یا از تاريك فكري حرکت نمی‌کند. او از منافع دفاع می‌کند و پشتیبان‌هایی هم دارد. حساب و کتابش مشخص است که از کجا می‌خواهد به‌کجا برود. پس این که جامعه را به‌روشنفکران و غیرروشنفکران تقسیم بکنیم این تقسیم‌بندی نادرستی خواهد بود. من تصورم این است که در این گونه بحث‌ها يك مفهوم ایدئولوژی خاص از روشنفکر در نظر است. ظاهراً مقصود از روشنفکران، آن به اصطلاح عناصر آگاهی است که قرار بوده صرف‌نظر از منافع طبقاتی خودشان بروند به‌كمك به اصطلاح امروز مستضعفین، رنجبران، زحمتکشان یا هر تعبیری دیگر. اگر امروز ما می‌گوئیم که روشنفکران نتوانستند کاری بکنند و یا این که ایجاد تردید کردند یا به‌نفعشان عمل نکرده‌اند این می‌تواند ناشی از این تصور باشد که قرار بوده جامعه را به‌دست روشنفکران بدهند در حالی که هیچ کس چنین قراری نداشته و هیچ جا هم چنین صحبتی نبوده. آنچه صحبت بوده این است که در کشاکش نیروها در جامعه برای کسب قدرت روشنفکران می‌توانستند موضع بگیرند همانطوری که شما فرمودید. اما این تصور که جامعه به‌دست روشنفکران داده شود اصلاً مطرح نیست و اگر ما هم چنین چیزی را بپذیریم و اعتراض بکنیم که آقا جامعه را نداده‌اید به‌دست روشنفکران تا درستش بکنند در واقع صحه گذاشته‌ایم روی اعمال کسانی که معتقد هستند که جامعه را بدهید به‌دست عقاید ما، بدهید به‌دست افکار ما. یعنی من معتقدم کسی که می‌گوید جامعه را باید داد به‌دست روشنفکران تا درستش بکنند در واقع وارد يك مبارزه قدرت بسیار محدود شده مثل این که فرض کنید علمای اعلام می‌گویند جامعه را به‌ما بسپارید تا از روی قرآن درست کنیم. آن وقت من هم خواهم گفت نه، به‌دست من بسپارید تا از روی افکار عالی خودم درست کنم. و حال آن که در عمل

می بینیم که اینطور نیست.

ش: من برای خودم چهار نوع سؤال مطرح می کنم. هنگامی که صحبت از روشنفکر می شود، باید پرسید کدام روشنفکر مورد نظر است؟ چه وابستگی طبقاتی دارد؟ من در انواع روشنفکران جامعه انعکاس طبقات مختلف را می بینم. طبقاتی که مداوم در حال شکل گرفتن و در حال فروپاشی هستند. اولین سؤال این است که روشنفکری که از يك پروسه فکری گذشته، و می گوید آقا باید کاری کرد، به چه نوع کاری روی می آورد؟ چه کاری را به عنوان راه طرح می کند؟ دوم، چه شیوه ای را برای کار پیشنهادی اش برمیگزیند؟ سوم، چه نهاد یا نهادهای اجتماعی را برای تأمین هدفش انتخاب می کند؟ و چهارم، که اهمیت اش از سه دیگر کمتر نیست، این که چه هدف اجتماعی را مد نظر دارد، هدفش از براندازی چیست؟ اینجا برمی گردیم به مسئله وابستگی طبقاتی، یعنی مرادش از براندازی يك نظم معین استقرار چه نظامی است؟ پهلوی را برمی اندازد چه چیزی می خواهد جای او بنشانند؟ جمهوری؟ جمهوری دمکراتیک؟ جمهوری اسلامی؟ خلاصه دورنمای طبقاتیش چیست؟ بنظر من نمی توان از «کل» روشنفکران در ایران صحبت کرد. باید از انواع روشنفکران از انواع وسایل، از گونه های مختلف برنامه ها و دورنماها که اینان در مقابل خودشان می گذارند سخن گفت. در مورد وسیله مثلاً می شود از مسجد صحبت کرد، از دانشگاه، از کتاب و روزنامه؛ از رادیو و تلویزیون و از اسلحه و یا از محفل های مخفی. در این جنبش انقلابی کشور که بیش از ۲۰ سال بطول انجامیده، همه این نوع وسایل مورد استفاده قرار گرفته. نکته دیگر این است که رژیم پهلوی چه اثرات فرهنگی در این پنجاه و چند سال بر روشنفکران کشور گذاشته؟ این را هم بگویم که مراد من از روشنفکر، برخلاف آن چه معمولاً شنیده می شود، فرد با سواد، و مدرسه رفته نیست. من روشنفکر را کسی می دانم که عصاره فرهنگی طبقه ای را عرضه می کند و افقی را مطرح می کند. روشنفکران انقلابی جامعه سرمایه داری، در افق سوسیالیسم را می بینند، معترض اند؛ ضد سوسیالیست ها هم نوعی دیگر از جامعه را عرضه می کنند. پویان و احمدزاده ارانی و آل احمد، بنی صدر و امثالهم همه «روشنفکر» اند، منتها روشنفکران با تعلقات طبقاتی گوناگون و حتی متضاد. البته برخی روشنفکران طبقات معین خود روشنفکران را در

كلّ می گویند تا نقش طبقاتی خودشان را پنهان کنند. این‌ها البته خودشان علیرغم ادعاهای ضدتجربی‌شان، ضدانتلکتوئیسم را از فرنگستان به‌سوقات آورده‌اند، مثلاً از فرانسه. در فرانسه و ایتالیا به‌علت این که غالب روشنفکران یا چپی‌اند یا متمایل به‌چپ، ارتجاع يك سیاست ضدروشنفکری دارد، مرتب علیه روشنفکران تبلیغ می‌کند. این‌ها هم این سیاست را از آنجا وارد کرده‌اند، اما بعنوان کالای وطنی قالب می‌کنند. حالا چرا اینکار را می‌کنند؟ برای این که از نقش روشنفکر به‌معنای روشنگر هراس دارند، بویژه در جامعه‌ای مثل ایران که اهمیت این نقش به‌مراتب بیشتر است. عده‌ای طرفدار براندازی بودند و به‌نوعی حکومت دلخواه خودشان رسیده‌اند؛ اما از افق دیگری که نوع دیگری از روشنفکران عرضه کرده و می‌کنند هراس دارند. این است که حالا روشنفکر را بعنوان عنصر «منفی» تبلیغ می‌کنند. و از اینجا است که این همه علیه کتاب و غیره تبلیغ می‌کنند. و این منحصر به آن نوع روشنفکر هم نیست. آن‌هائی هم که به‌نوعی حکومت «سوسیالیستی» می‌رسند روشنفکران را می‌کوبند. این‌ها هم به «مشروطیت» خودشان رسیده‌اند. این‌ها دیگر معترض نیستند؛ مورد اعتراض‌اند. این‌ها جزئی از طبقه حاکمه‌اند. به‌ایدئولوگ‌های رژیم بدل می‌شوند.

پ: تصور می‌کنم کمی از موضوع بحث‌مان یا حداقل آن موضوعی را که من ابتدا مطرح کردم دور شدیم. و این دور شدن ما هم بدین دلیل است که بر سر این که روشنفکر چیست و توافق هنوز بین ما نیست جناب قائد اشاره کردند به این که صحبت از مقوله روشنفکر غلط است چرا که در مقابل تاریک فکر را به‌ذهن متبادر می‌کند و جامعه را به‌دو دسته تقسیم می‌کند. بنظر من مسئله را از این دیدگاه نباید مطرح کنیم. مسئله خیلی پراتیک و عملی است. خارج از هرگونه بحث روشنفکری و تاریک فکری یا تقسیم‌بندی کردن جامعه به این شکل که بحث پرتی است، واقعیت این است که يك عده آدم‌هائی وجود دارند که کارشان به‌رحال بیشتر با تفکر است نه در زمینه‌های دیگر. این‌ها ضمناً کسانی هستند که با توجه به کار فکری که می‌کنند يك نوع برنامه یا يك نوع جهت یا يك نوع راه‌یابی جمعی را به‌جامعه ارائه می‌کنند. درست است که انجام هر فعالیتی به تفکری احتیاج دارد اما نقش روشنفکر یا آن گروهی که ما اسمش را

روشنفکر می‌گذاریم، این است که کار این گروه تعیین می‌کند که جامعه در مجموع نسبت به يك وضع چه خطی را باید طی بکند و چه برنامه عملی باید داشته باشد. به عبارت دیگر نقش روشنفکری را ما باید در سطح اقدام تاریخی جامعه مطرح بکنیم نه در سطح کارهای فردی و پراکنده هر فرد برای خودش. واقعیت اینست که تأثیر گروه موسوم به روشنفکران، در سطح اقدام تاریخی یا عمل تاریخی جامعه است. فعالیت فکری اینان، يك برنامه عمل یا يك دورنما به جامعه می‌دهد. و هنگامی که از اقدام تاریخی سخن می‌گوئیم، از تغییر، ازدگرگونی اساسی در وضع جامعه، سخن می‌گوئیم. بنابراین نقش روشنفکران را هم در همین رابطه باید سنجید. آنان که مدافع وضع موجودند در واقع در مقوله بحث ما داخل نمی‌شوند. صحبت ما از کسانی است که در اقدام تاریخی جامعه، یا دورنمای عمل به جامعه ارائه می‌دهند، و یا دورنمای موجود در حرکت اجتماعی را می‌بینند و به توده‌ها ابلاغ می‌کنند. در همین انقلاب که در عرض یکی دو سال اخیر به اوج خودش رسید. البته مقدماتش از قبل فراهم شده بود - بی‌شک بهترین تأثیر را از نقطه نظر عمل مستقیم و بیواسطه گروه‌های روشنفکران انقلابی داشتند اما گروه‌های دیگری از روشنفکران هم بودند که نقش خودشان را ایفا کردند. روزنامه‌نگاران نوشتند، نویسندگان مجامع مختلف تشکیل دادند، گویندگان در سخنرانی‌های مختلف حاضر بودند. هر جا اعتصابی یا آشوبی بر علیه رژیم گذشته در کار بود نویسنده‌ای، شاعری، گوینده‌ای، روشنفکری در آنجا حضور داشت که جماعت را در جهت حرکت بیشتر برای برانداختن رژیم بسیج می‌کرد. بنابراین اگر مسئله را از این دیدگاه مطرح کنیم شاید بحث و گفت‌وگوی ما به روشن شدن جوانب قضیه بهتر کمک کند.

ش: من بیشتر با آنچه آقای آدمیت گفت موافقم، یعنی این که روشنفکری داریم که در عین این که متعهد است مبارز هم هست؛ یعنی فراتر از تعهد نظری‌اش می‌رود. یکی دیگر هم هست که وظیفه‌اش را این نمی‌داند که دست به عمل براندازی بزند. و این هر دو نوع را ما در این جنبش انقلابی دیدیم. یکی نمی‌تواند - توانش را ندارد؛ و اگر فراتر از توانش برود، خراب می‌کند. هر روشنفکر متعهدی ضرورتاً نمی‌تواند انقلابی مسلح هم بشود؛ و هر انقلابی مسلحی هم البته روشنفکر نیست. من فکر می‌کنم ناچاریم این

تمایز را در ذهن، همانطور که در عین وجود دارد، قائل شویم. در این بیست و پنج سال گذشته روشنفکرهایی داشتیم که به تئورسین (یا بهتر، به ایدئولوگ) های این مبارزه تبدیل شدند که رهبری اش به دست روحانیون افتاد. به نظر من آل احمد (جلال) تئورسین این جنبش بود. بسیار چیزهایی که او اول گفت بعدها محتوای اصلی شعارهای سیاسی رهبران شد. اگر آل احمد زنده بود شاید خودش این نظر را قبول نمی کرد؛ اما من در آل احمد آن روشنفکری را می بینم که این دورنما را عرضه می کرد. ضد غرب بود؛ و در غرب تمایز نمی دید؛ غرب مرتجع، غرب انقلابی را از هم جدا نمی کرد. البته پوشش مذهبی حرف های آل احمد اکنون بیشتر است. آل احمد روشنفکر در زمان حیاتش به آل احمد ایدئولوگ پس از مرگ بدل شده است.

پ: به نظر من اشاره آقای شاکری در مورد تأثیر جلال آل احمد در تدوین جهان بینی نظام موجود بطور نسبی آن هم در بخشی از پراتیک نظام حاضر نه در تمامیت آن، معتبر است. این که آل احمد صحبت از غرب زدگی می کرد و حالا هم صحبت از غرب زدگی می کنند دلیل کافی نمی تواند باشد که ما آل احمد را ایدئولوگ نظم حاضر بدانیم. نظم حاضر ایده هایش را از سنتی می گیرد که بسیار وسیع تر و ریشه دارتر از نظری است که آل احمد در زمینه برخورد ما با فرهنگ غرب مطرح می کرد.

شاملو: در زمینه نقش روشنفکران اعتقاد عمومی اینست که روشنفکران ما از مردم جدا مانده اند. من فکر می کنم این جدائی نتیجه اختناق حداقل بیست و پنج سال اخیر حکومت پهلوی بود. روشنفکر برای این که کار خودش را انجام دهد، برای این که حرف خودش را زند وسیله نمی داشت. و اصلاً امکان حرف زدن وجود نداشت. در نتیجه مردم نمی توانستند رهبران فکری و عقیدتی داشته باشند. مردم نمی توانستند آموخته بشوند انقلاب يك مسئله ای است که بدون سؤال مشخص و بدون برنامه مشخص اصلاً چرت است، بی معنی است، بی موضوع است. تبدیل به شورش می شود از آن به عنوان يك انقلاب سیاسی بهره برداری می شود. در حقیقت يك جور کودتا. اگر آگاهی نباشد هیچ چیز عوض نمی شود. مردم راه می افتند و کورکورانه به نوعی از نظام حکومتی رأی می دهند بی آن که اصلاً بدانند معنای آن چیست. این هامسائلی است که، به خلاف نظر آقای قائد، می شود

در مقابل روشنفکر گذاشت. روشنفکر باید توده‌های مردم را آگاه کند برای این که توده‌های مردم در وضعی هستند که حتی موقع طبقاتی خودشان را درك نمی‌کنند؛ مردم باید دریابند که رفتن و آمدن دیگری با اختیاراتی همانند وضع قبلی - چنان که در طرح قانون اساسی یا پیش‌نویس قانون اساسی می‌بینیم - هیچ چیز را عوض نمی‌کند. روشن کردن این مسائل برای مردم مستلزم ارتباط منظم، مستمر و طولانی با مردم است که در گذشته وجود نداشت. در طول دوران گذشته، نه مردم حق فکر کردن داشتند و نه روشنفکران حق گفتن و نوشتن.

ش: اگر مسئله اختناق را در نظر بگیریم و روشنفکرانی را که قاعدتاً از مدرسه و کتاب و دانشگاه و محافل خصوصی استفاده می‌کردند با روشنفکرانی که از مسجد استفاده می‌کردند مقایسه کنیم آن وقت می‌بینید که نوع اختناقی که بر کتاب و مدرسه و دانشگاه حاکم بود به مراتب شدیدتر از نوع اختناقی بود که بر مسجد حاکم بود. نمی‌خواهم بگویم که رژیم شاه برای آن‌ها تبعیض قائل می‌شد به هیچ وجه می‌خواهم بگویم نهادهای مذهبی نوعی بود که اختناق‌پذیری آن به مراتب کمتر بود. این يك امتیاز بود که روشنفکران سنتی بنظر من داشتند برای این که بتوانند کار تبلیغاتی خودشان را بکنند.

پ: من فکر می‌کنم بخشی از روشنفکران سنتی ما یعنی روحانیت مبارز هم که مسجد و منبر را در اختیار داشت به نوبه خودش از طرف رژیم سخت سرکوب شد. به خصوص در دو سه سال اخیری که جنبش اوج گرفت. پس علت هدایت شدن جنبش در مسیر مذهبی این نبود، عوامل اساسی دیگر دست اندر کار بودند که شناخت آن‌ها فقط از طریق تحلیل نوع ساخت اجتماعی ایران و نوع جنبش‌های متناسب با آن امکان‌پذیر است. از لحاظ شکل‌های مبارزه، شکل‌هایی که روشنفکران غیرسنتی می‌توانستند از آن استفاده کنند یا نحوه بیانی که روشنفکران غیرسنتی می‌توانستند به کار گیرند، شکل و بیانی بود که دستگاه نسبت به آن حساسیت بیشتری داشت و پایه‌های مادی عملکرد آن‌ها را در جامعه درهم شکسته بود، یعنی از مطبوعات آزاد، از سندیکاها، احزاب، اتحادیه‌ها و انجمن‌ها در این مملکت خبری نبود. تنها طبقه کارگر نبود که حزب یا سندیکای خودش را نداشت. ما با رژیمی سروکار داشتیم که حتی بورژوازی هم دستگاه‌های

مستقل خودش، یا نهادهای فکری و اجتماعی مستقل خودش را نداشت چرا که رژیم هیچ نوع اقدام جمعی را، خارج از چارچوب سیاسی وابسته به خودش، تحمل نمی کرد. روشنفکران سنتی یعنی آن بخش مبارز روحانیت ما يك نوع سازمان موجود و گسترده مردمی در اختیار داشتند که عملاً به نحوی در جامعه پراکنده بود که نمی شد با آن درافتاد. برای این که به ظاهر سیاسی نبود بلکه با اعتقادات و با افکار عمیق توده های مردم سروکار داشت. شما يك سندیکا را می توانید اشغال کنید یا داغان کنید و بگویید و یا محل يك حزب را می توانید بگویید اما جرأت نمی کنید بروید يك مسجد را خراب کنید و این نکته این قدر مهم است که شما در طول تاریخ سنتی ایران اگر نگاه کنید می بینید که تاریخ جامعه ایرانی را به يك معنا در بستر مکانی آن، در چهره شهرها و آبادی ها آن، نمی توانید بخوانید یعنی شهر دوره به اصطلاح رضاخان با شهر دوره قاجاریه کاملاً فرق می کند. چرا که قدرت سیاسی رضاخانی همه عناصر شهری مربوط به قدرت قبلی را نابود کرده است. یعنی کمتر عنصر فرهنگی که نماینده پراتیک اجتماعی حاکم در يك دوران باشد در قیافه شهرها و آبادی ها می بینید مگر در يك زمینه آن هم در زمینه های مذهبی یعنی سلسله بعدی که می آمد بر سر کار تمام آثار دوره قبلی را خراب می کرد و از بین می برد ولی جرأت نداشت به مسجد و یا به نهادهای مذهبی دست برند برای این که این ها جزو نهادهای عام بودند و نهادهائی بودند که توده مردم به آن ها توجه داشت. دیگر آن که شکل بیان و ارتباط روشنفکران سنتی یعنی بیان مذهب بیانی است که در زیر سایه آن میشد عمل کرد. شما نمی توانستید بیایید در خیابان - لااقل در آغاز کار- فریاد بزنید مرگ بر شاه ولی می توانستید بیایید در خیابان فریاد بزنید الله اکبر. نمی توانستید بیایید در خیابان و بگوئید که مثلاً ما برای خاطر سوسیالیسم مبارزه می کنیم یا نهضت ما نهضت سوسیالیستی است و یا فرض کنید که کمونیستی است برای این که بلافاصله گلوله گرم جوابتان بود. اما می توانستید در خیابان راه بیفتید و بگوئید نهضت ما حسینی است برای این که کسی نمی توانست به این دلیل شما را سرکوب کند. هرچند وقتی که مسئله بر مرحله حاد خودش رسید رژیم آنقدر خشن و درنده خو شده بود که این را هم دیگر شروع کرد به سرکوب کردن منتهی وقتی شروع کرد که مکانیزم

عمل به حدی جلو رفته بود که دیگر کنترلش از دست رژیم خارج بود. نکته دیگر این که ما مسئله روشنفکران را از این جهت مطالعه نمی کنیم که روشنفکران خواستار قدرت بودند و حالا چون به قدرت نرسیده اند بنابراین داد و بیدادشان بلند شده. بهیچ وجه چنین نیست. برعکس، مساله روشنفکران را آن دسته ای طرح کرده اند که به قدرت رسیده اند. و دیگر خدا را بنده نیستند.

روشنفکرانی که امروز مورد بحث ما هستند اساساً به اعتقاد من خواستار قدرت نبودند آنان خواستار تغییر بنیادی در جامعه بودند خواستار این بودند که استبداد از بین برود و دموکراسی و آزادی جایش را بگیرد خواستار این بودند که روابط وابسته ما نسبت به امپریالیزم گسسته شود و ما استقلال ملی داشته باشیم اما خواستار این نبودند که وزیر شوند وکیل شوند و یا قدرت را به دستشان بدهند و هنوز هم به اعتقاد من نیستند. این خیلی جریان بسیار معنی داری است که شما به رادیکال ترین گروه های سیاسی ما هم که نگاه کنید کسانی را نمی بینید که همین الان خواستار رسیدن به قدرت باشند آنها هدف اعلام شده شان برعکس این است که بتوانند فعالیت کنند. بتوانند با توده ها تماس برقرار کنند. بتوانند مثلاً حزب و تشکیلات خودشان را درست کنند. و پس مسئله را از این دید مطرح نکنید که چون روشنفکران به قدرت نرسیده اند سروصدا می کنند اصلاً چنین چیزی نیست.

شاملو: به عبارت دیگر شما مثلاً وقتی که می خواهید سوسیالیسم را تبلیغ کنید باید از الف و ب شروع کنید و شروع کنید به نفر گرفتن در حالی که روحانیت قبلاً تبلیغ کرده و لشکر خودش را آماده دارد. یعنی او فقط کافی است تحریک بکند در حالی که شما باید بروید از الف و ب شروع کنید. و از آنجا که يك چنین سال های اختناقی را پشت سر گذاشته ایم اصلاً زبان شما با زبان توده یکی نیست و حرف شما حالیش نمی شود شما باید بروید انقلاب را به توده بیاموزید در حالی که او قبلاً از روحانیت آموخته. این که این ها آمده اند سرکار و قدرت را به دست گرفته اند علتش این بود و این معنایش مطلقاً این نیست که روشنفکر کار نکرده روشنفکر کار خودش را کرده ولی اگر زبانش با زبان توده های مردم دوتا است برای این است که هنوز فرصتی پیدا نکرده تا يك زبان مشترکی با مردم پیدا کند.

قائد: سوء تفاهم‌هایی که ایجاد شده بود با توضیحات پرهام برطرف شد. این سوء تفاهم مطرح نیست که چون روشنفکران به قدرت نرسیده‌اند پس داد و پیداد می‌کنند. زیرا ما با يك يا دو نفر یا صد نفر سروکار نداریم. اما در مورد فرمایشات دوستان دربارهٔ آسیب‌ناپذیری مسجد و نهادهای مذهبی، نباید از نظر دور داشت که این‌گونه نهادها هم از هجوم دولت برکنار نبودند. حسینیه ارشاد نمونهٔ خوبی است. به محض این که آنجا کانونی برای تبلیغ و مبارزه علیه رژیم شد، رژیم بیدرنگ دست به کار شد و تعطیلش کرد. اما در مورد عوامل مؤثر در حرکت اخیر، صرف‌نظر از آنچه دوستان در مورد نهادها و وسائل مبارزه و سندیکاها و احزاب گفتند، به اعتقاد من، موضوع شماره يك اجتماع، قدرت و ثروتی بود که در دست يك عده‌ای متمرکز شده بود. و عده خیلی زیادی که اکثریت جامعه بودند معترض بودند به این عمل. می‌خواستند این قدرت و ثروتی را که متمرکز شده بود در دست يك طبقه پس بگیرند. حالا در این جریانی که ما امروز داریم روشنفکران تا چه اندازه می‌توانند عمل کنند و اقدام کنند من عرض قبلیم را تکرار می‌کنم که یکی از ناکامی‌ها و ناراحتی‌های امروز روشنفکران این است که مسائل فرهنگی و مسائل پایه‌ای طبقات اجتماعی قدری درهم آمیخته و درهم شده که يك مقدار واقعاً احساس ناکامی ایجاد کرده. معلوم نیست که چطور حکومتی نمی‌تواند به مسائل و خواسته‌های اکثریت مردم برسد اما اکثریت مردم پشتیبانش هستند یعنی خیلی از روشنفکران معتقدند که ما می‌توانیم راه‌های بهتری ارائه دهیم و بنیادهای بهتری برای جامعه بدهیم اما به حرف ما توجهی نمی‌شود.



مشکل‌های آسان

عباس سماکار



پدر کم نگاه می‌کرد و زود حوصله‌اش سر می‌رفت. هیچوقت در پی این نبود که بداند واقعاً چه کسی گناهکار است. من نمی‌توانستم گریه کنم. شکوه این را می‌دانست. پدر نمی‌دانست. «اگر کسی بلد نباشد گریه کند باید او را بزنند و گناهکار بدانند؟». پدر مرا می‌زد و می‌گفت که من فحش داده‌ام. شکوه گریه می‌کرد و دل او را به دست می‌آورد. من دلم نمی‌خواست گریه کنم. دوست نداشتم. یعنی خجالت می‌کشیدم میان اشک ریختن بگویم «من فحش نداده‌ام». در میان اشک ریختن چراغ‌ها سوسو می‌زنند و حواس آدم را پرت می‌کنند. من هر وقت گریه کنم حواسم پرت می‌شود شکوه این را می‌دانست. پدر می‌گفت من نباید فحش بدهم. از دست من عصبانی می‌شد و فحش می‌داد. هر شب همین بازی برقرار بود. مادر چراغ را می‌گذاشت وسط سینی مسی و ما دور آن جمع می‌شدیم مشق بنویسیم. شکوه موزی بود. گریه می‌کرد

و پدر از دست من ناراحت می‌شد. شاید خود من هم دلم برایش می‌سوخت؛ آن قدر اشك می‌ریخت که پدر باور می‌کرد من راستی راستی گوشت پای او را کنده‌ام. مرا می‌زد و می‌گفت نباید گوشت پای او را بکنم. «آیا این درست است که اگر کسی بلد نباشد گریه کند او را بزنند و بگویند فحش داده‌ئی؟».

شکوه دوست داشت خیلی جا بگیرد. همین که مادر چراغ را روشن می‌کرد می‌گذاشت وسط سینی مسی او دست و پایش را خیلی دراز می‌کرد و همه جاها را برای خودش می‌گرفت. نمی‌فهمیدم چرا این قدر پررو است. با تنگ کردن چشم تهدیدش می‌کردم که حواسش باشد. اما او نمی‌ترسید. با این که زورم به‌اش می‌رسید باز نمی‌رفت کنار و همه جاها را می‌گرفت. وقتی پدر خانه بود، شکوه یادش می‌رفت که وقتی تنها شدیم می‌توانم حسابش را برسم. می‌توانستم بگیرم خفه‌اش کنم، اما پدر نمی‌گذاشت.

شکوه با چشم پدر را نشانم می‌داد که «بگم؟». من سکوت می‌کردم. اما او خجالت نمی‌کشید و به پدر می‌گفت. مشکل بود وقتی سیلی می‌خورم، وسط سیلی خوردن بگویم «دروغ می‌گوید». اصلاً آدم هر وقت سیلی بخورد حواسش پرت می‌شود. گوش آدم صدا می‌دهد. توی دماغش داغ می‌شود و زبانش زیر دندان مزه مس زنگ زده می‌دهد. آدم یادش می‌رود بگوید «شکوه دروغ می‌گوید». وقتی یادش می‌افتد که دیگر فایده‌ئی ندارد.

خُب من هم دوست داشتم خیلی جا داشته باشم. دلم می‌خواست دست و پایم را آن قدر دراز کنم که همه جاها را بگیرم و دمر بخوابم مشق بنویسم. اصلاً چرا این قدر به‌ما مشق می‌دادند بنویسیم؟ اما پدر می‌گفت «مِث خرچنگ نیفت مشق بنویس. پاشو مِث آدم بشین!». پدر فکر می‌کرد خط من مثل خرچنگ است. می‌گفت: اگر يك نفر از بالای تاق ما را نگاه کند، آیا نمی‌گوید چرا این‌ها مثل خرچنگ روی زمین افتاده‌اند مشق می‌نویسند؟ فکر می‌کردم چطور يك نفر می‌تواند برود بچسبد به تاق و از آن بالا ما را نگاه کند؟ تاق سوراخ هم که نداشت. تازه، مگر مثل خرچنگ افتادن و مشق نوشتن چه عیبی دارد؟ گمان می‌کنم پدر از خرچنگ می‌ترسید که همیشه این را می‌گفت. اصلاً سواد نداشت که بفهمد خط ما مثل خرچنگ هست یا نه. پس حتماً از خرچنگ می‌ترسید که هی این را می‌گفت.

مادر می‌گفت «از علی یاد بگیرین. یه تیکه آقاس. نیگا! مِث آدم نشسته

علی بی صدا بود. اگر رضا کتاب‌هایش را بر می داشت عکس‌هاشان را نگاه کند، حرف نمی زد. اما من نمی گذاشتم رضا کتاب‌هایم را برداد و روی شان خط بکشد.

علی کلاهش گنده بود. هی آب دهنش را قورت می داد و به بچه‌هایی که به اش می گفتند «کله کدو» نگاه می کرد. توی چشم‌هایش هم آب می افتاد. من این را نمی گفتم. می دانستم ناراحت می شود. دلم نمی خواست بچه‌ها هی به اش بگویند «کله کدو» و او هم هی نگاهشان کند و دماغش را بالا بکشد. اما نمی توانستم مثل او ساکت باشم. اگر شکوه هی می خواست چا بگیرد او را می زدم. شکوه با انگشت روی فرش خط می کشید و می گفت از خطش نباید جلوتر بروم. من لجم می گرفت. دوست داشتم هی پایم را ببرم توی خط او. اما پدر می فهمید و می زد. تا تکان می خوردم شکوه پایم را نگاه می کرد. چه قدر دلم می خواست پدر آنجا نبود. دلم می خواست جای این مریم بودم. او اصلاً مشق نمی نوشت. دهانش همیشه بوی شیر تازه می داد. چشماهایش گرد بود و برق می زد. تا موج می کشیدم می خندید و روی لب‌هایش دو تا چاله کوچک می افتاد. دستهایش آن قدر کوچک بود. که می شد هر دو را در یک مشت جا داد و محکم چلانند و لب‌هایش را سفت مایع کرد. دلم می خواست آنقدر فشارش بدهم که گریه‌اش بگیرد. می فهمید که چرا فشارش می دهم. با چشم‌های گردش به من نگاه می کرد و زور می زد که گریه‌اش نگیرد. اما اگر باش بازی نمی کردم عرعرش بلند می شد.

مادر او را دست من نمی داد. می گفت «از بس ماچش می کنی می کشیش!». شکوه دوست نداشت بچه را نگه دارد. تا مادر رویش را می کرد آن ور، بچه را می گذاشت زمین. بچه گریه می کرد. من برش می داشتم اما مادر دوباره ازم می گرفت می دادش به شکوه. بچه همین طور گریه می کرد. من نمی خواستم به گریه‌اش گوش بدهم. پدر گفته بود اگر ساکت ننشینم با مصقل^(۱) می زند توی مخم. پدر داشت کاردش را تیز می کرد. مصقل را گرفته بود جلوی چشمم. فهمیده بودم وضع خوب نیست و باید ساکت باشم. دلم زیر و رو می شد. با سرپائین افتاده چشم انداخته بودم به سایه پایه چراغ که تو سینی مسی می لرزید. سینی لك‌های خاك شسته داشت. لك‌هایش بوی نفت می داد. نمی توانستم مشق بنویسم. خرت خرت تیز کردن کارد گوشم را انیت می کرد.

نمی‌شد به پدر گفت این صداها آدم را اذیت می‌کند. مریم با چشم‌های اشک‌دار برگشته بود طرف پدر و از بالای سرش پدر را می‌دید که کارد را تیز می‌کند. سی‌خندید. بچه فکر می‌کرد پدر آن خرت‌خرت را برای او راه انداخته است. نمی‌خواستم به‌خنده‌های مریم بخندم. لب‌هایم را محکم روی هم فشار می‌دادم. بچه دیگر نخندید. یکهو گریه‌اش گرفت. شکوه او را برداشت کیش کیش کرد و زد پشتش. مادر با اخم به شکوه نگاه کرد. من به‌خط شکوه روی فرش نگاه کردم. پدر هنوز خرت خرت می‌کرد. علی به‌من نگاه کرد. من رضا را زدم: کتابهای علی را برداشته بود خط می‌کشید.

پدر داد زد: - ساکتش کن!

زر زر شکوه بلند شد: - پدرسگ!

- خفه شو مزخرف نگو.

- این حرفا چیه این کره خرا می‌زنن؟

- شاشید.

- اووه، ذلیل مرده!

نمی‌شد فهمید چطور بچه به آدم می‌شاشد. یکهو آدم حس می‌کند که داغ شده بعد می‌فهمد خیس است. مریم به شکوه شاشید. شکوه او را پرت کرد بغل مادر و از جایش بلند شد. همه این‌ها زود گذشت. وقتی شلوغ می‌شود و اتفاقی می‌افتد آدم نمی‌فهمد چه وقت آن اتفاق افتاده و چه کسی آن حرف‌ها را زده.

شکوه با گریه درآمد که:

- بخدا دیگه این ایکییری رواگه از گریه‌م بمیره بغلش نمی‌کنم. ذلیل مرده

همه‌ش به‌من بدبخت می‌شاشه.

پدر گفت: - خُب چرا قن‌داق‌شو وا کردین؟

- همه‌ش که نمیشه بچه تو قن‌داق باشه.

شکوه به این حرفی که مادر زد گوش نداد. عصبانی بلند شده بود از اتاق

برود بیرون.

مادر صدایش زد: - بیا این کهنه‌های بچه رم ببر بشور.

- به‌من چه.

- به‌تو گفتم بیا!

شکوه برگشت کهنه‌های بچه را با غیظ از دست مادر قاپید و رفت بیرون.

بچه می‌خندید. مادر شروع کرد به قنداق کردنش. من هنوز نمی‌توانستم به‌خنده او بخندم. حواسم تو سایه چراغ نبود اما بوی نفت سینی می‌آمد. نمی‌دانم چرا این قدر به‌ما مشق می‌دادند بنویسیم. مادر مواظب بود آدم مشق‌هایش را رج نزنند.

شکوه عصبانی برگشت و به‌اولین چیزی که نگاه کرد خطش بود. خوشحال بودم که پایم روی خط او نیست. معلوم بود نتوانسته از من ایراد بگیرد. غرغر کرد رفت سرجایش و دست‌های خیشش را با غیظ تکان داد. صدای «ترق» بلند شد. و برق‌های کوچکی را که در هوا دیده بودیم شناختیم: قطره‌های آب بود. قطره‌های ریز آب که نور چراغ در آنها افتاده بود. قطره‌هایی که لوله را به‌صدا درآورد.

جلو چشم‌های بهت زده‌ما، يك ترك نازك دور لوله دوید و پیش از آن که شکوه بفهمد چه کرده، نیمه بالای لوله، مثل برف که بی‌دلیل از روی شاخه می‌ریزد، افتاد. و بدتر. پیش از اینکه بفهمیم شکوه چکار می‌کند نور از اتاق پرید. دامن شکوه به‌جای گرفتن لوله‌های خرد شده فقط توانست چراغ را خاموش کند.

اول، همه از تاریکی جا خوردیم. بعد يك صدا آمد:
- کور بشی دخترا الهی پَر پَر بزنی! می‌فهمی؟ پَر پَر!... آخه من چند دفعه به‌تو ذلیل مرده بگم اون دس خیس صاحب‌مرده تو جلو چراغ تکون نده؟ و شماها منو کشتین که!

هیچ کس در تاریکی جواب نداد. فقط صدای نفس می‌آمد، و صدای يك دختر گناهکار که برای جواب ندادن دماغش را بالا کشید.
کسی دستش را پرت پرت کشید روی قالی.
يك صدا از زیر دندان گفت:

- حالا این کبریت کوش؟... همینجا بودا!

- مواظب خورده شیشه‌ها باشین تو دستون نره. رو زمین پُره.

- این نیست؟

- بده ببینم!... آخه این کبریته، کارد خورده؟

- من چه می‌دونم. تاریکه خُب.

- خاك بر سرت که گابو از فتیله تشخیص نمیدی. این زیر سیگاریه الاغ!

پدر صدا زد: - همونجور که نشستی بَلَن شو، بالا سرت اون کبریت منواز

جیبم بده.

آهسته بلند شدم. صورتم درانبوه لباسهای خنك بالای سرم فرو رفت. خوشم آمد. کمی نفس کشیدم. پرده بوی خاك می داد. بعضی لباس ها زبر بود. كت پدر را از بوی سیگار و چربیش شناختم. كت پدر همیشه همین بو را می داد و من فکر می کنم كت پدرها همیشه بوی چربی و سیگار می دهد. پدر داد زد: مواظب باش دستتو نبری یه كارد تو جیب بغلمه. - نه، نمی برم.

تپ تپ زدم روی جیب های پدر. يك تكه آهن استخوان انگشت هایم را درد آورد. صدای همه چیز می داد جز کبریت. جیب بغلش را هم گشتم. نه کبریت داشت نه كارد. پیدا کردی؟ - نه.

- تو همون جیب جلویی كتمه.
- نیس.

- چطور نیس؟ تو اون جیب جلویی می گم.
- نیس.

- بگو بخار ندارم پیدا كنم. بیا كنار بینم.
سایه پدر كه سیاه تر از تاریکی اتاق بود دیدم كه بلند شد آمد طرف من. چیزی صدا داد.
- چی بود؟

- چه می دونم. خُب این آت آشغالا رو از سر راه بردارین دیگه!
نفهمیدم پدر سر راهش چه چیز را انداخت. اما امیدوار بودم دوات من نباشد. چون كه صدا، صدای دوات بود.
مادر باز از زیر دندان داد زد:

- مواظب باشین شیشه ها تو دس و یالتون نره!

از ترس خرده شیشه ها یواش نشستم. زیر دستم يك بسته بزرگ دراز بود. فهمیدم قنداق مریم است. بچه در تاریکی ساكت بود و گریه نمی كرد. فكر كردم حتماً چشم هایش دارد برق می زند. انگشت های مرا گرفت. فكر می كرد می خواهم در آن تاریکی باهاش بازی كنم.
پدر داد زد:

- باز این کبریتو از جیب من برداشتین؟

- کی کبریت تو رو برداشته! خودمون داشتیم. همین عصری دادم دو تا خریدن.

- پس کوش؟ تو همین جیبم بود دیگه... صبر کن بینم. ایناهاش. کی گذاشته تو جیب شلوارم؟ تو جیب کتم بود.

بعد ما ساکت بودیم تا پدر بیاید بنشیند. شکوه با آن هیکل گنده از تاریکی می ترسید به زور بازویم را از دستش در آوردم و از خودم دورش کردم. دماغش را بالا کشید و چیزی نگفت.

پدر کبریت را روشن کرد. صورت های ما انگار از ته چاه بیرون آمد. اتاق یواش روشن شد. چشم ها انگار آب داشت. برق می زد. به هم نگاه کردیم. آدم می توانست بترسد. شکوه به مادر چسبیده بود. مادر او را از خودش کند.

- وا! چرا به من چسبیدی؟

شکوه چیزی نگفت. با موهای صاف بافته و چشم های آبی پر از فکر به من نگاه کرد و لب هایش را به هم فشار داد و باز دماغش را بالا کشید. انگار به یک چیز خیلی دور فکر کرد. بیخودی دلم برایش سوخت.

پدر ما را زد کنار: - برین عقب بینم چیکار می کنم. دستش رفت برای برداشتن لوله شکسته چراغ. چوب کبریت با شعله کوتاه و نور کم در دست دیگرش می سوخت. کسی نتوانست به پدر بگوید «نسوزی!»

- اووف... آخه برین کنار دیگه الاغا!

همچین داد زد که «غا» ی «الاغا» تو گوشمان زنگ زد. دوباره تاریک بود. ما سکوت کردیم.

مادر پرسید: - سوختی؟

-

ما باز هم ساکت بودیم.

بعد صدای حق به جانب پدر بلند شد:

- اینو بگیرین بینم!

نفهمیدم پدر چی را می گوید ما بگیریم.

- گفتم اینو بگیرین!

- چی رو؟ کی بگیره؟

- یکی تون اینو بگیره دیگه. خفهم کردین!



دستم را در تاریکی دراز کردم اما نتوانستم چیزی را بگیرم.
دوباره کبریت روشن شد. يك لوله شکسته دست علی بود. مطمئن نبودم
لوله همان چیزی باشد که پدر می گفت از دستش بگیریم. چون لازم نبود ما
آن را بگیریم، می توانست بگذاردش زمین.
لوله کوتاه بود و چراغ دود می زد. مادر شعله را کشید پائین. نور خیلی کم
شد. نمی شد مشق نوشت.

یکباره صدای شکوه درآمد:

- ا! دوات منو کی ریخته؟

مادر جواب داد: حتماً بابات ریخته.

من؟

- آره. رفتی کبریت بیاری زدی مرکب بچهره ریختی.

- خُب تقصیر خودش که دواتشو میذاره جلوی پا.

شکوه با گریه جواب داد:

- آخه باید مواظب باشین دیگه!

- خفه، خفه! چه پررو شده عنتر خانوم. لوله رو شیکونده زِر زرم می کنه!
مادر گفت:

- حالا عیب نداره. به جای این حرف ها بلند شو یه کهنه بیار مرکبارو پاك
كن.

شکوه شانهاش را بالا انداخت.

پدر داد زد: وقتی بهت میگن، پاشو!

یکهو حس کردم دستم جایی گیر کرده. برگشتم دیدم مریم دارد انگشتم را
می مکد. به زور انگشتم را از دهانش کشیدم بیرون. لبهایش ملّچی صدا داد.
لیزی انگشتم را پاك کردم و رفتم طرف مشق. داشت دیر می شد.
مادر گفت: نمیشه.

- چی؟

- این طوری نمیشه. با این لوله کوتاه چراغ دود می زنه.

راست می گفت. شعله پائین بود اما باز چراغ دود می زد. غم تمام عالم
به دلم نشست.

مادر گفت: یکی تون باید بره یه لوله بخره بیاد.

من به علی نگاه کردم. علی «آقا» بود. او به من نگاه کرد. با چشم تهدیدش

کردم. نترسید. مادر مواظب بود.

پدر گفت:

- دا چرا همین طور نشسین مٹ بُز به همدیگه نیگا می کنین؟
- گفتم: - من مشق دارم. تازه عصریم من رفتم نون و کبریت خریدم.
- منم مشق دارم.
- مگه نوبتی نیس؟
- به من چه.
- نمیری؟

با سر اشاره کرد که نمی رود. پدر هر دو تاملان را با تکان دادن سر نگاه می کرد، که یعنی «خیله خُب!»

مادر گفت:

- حالا خوبه خودت هستی می بینی چه جور با هم يك و دو می کنن. وای به وختی که نباشی! اونوقت بین من از دسّ اینا چی می کشم.
- حالا حالی شون می کنم.

پدر بلند شد رفت طرف جالباسی. من درد شلاق را در جست و جوی پدر دیدم. از جا بلند شدم. می دانستم منظور پدر از «حالی شون می کنم» فقط به من است.

گفتم:

- خب پول کجاس؟ پول نمیدین، هی می گین برو لوله بخر!
- یعنی تو نمی دونی پول کجاس، کارد خورده؟... سر بخاریه.
- رفتم طرف بخاری و از زیر چشم حرکتهای پدر را که همین طور می گشت، پائیدم.

مادر گفت: - عوضی نخری. لوله گرسوز! فهمیدی؟

- بعله.

پیش از آنکه پدر از پشت پرده بیرون بیاید رفتم طرف در و تو راه دولا شدم به علی گفتم که خیلی بی معرفت است. «علی» مثل ترقه از جا پرید. باور نمی کردم این طور کولی بازی درآورد.

- بابا! حالا بینین این به من میگه «بی معرفت».

- وایسا بینم!

ایستادم. پدر آمد گوشم را گرفت و محکم پرسید:

- این غلطاً چیه می‌کنی؟ «بی‌معرفت» دیگه چه مزخرفیه به‌همدیگه می‌گین؟
- «بی‌معرفت» نگفتم.

- پس چه گهی خوردی؟

- گفتم «بی... بی‌معاریب»

- چی؟... «بی‌معاریب» یعنی چی؟

فهمیدم که گند زده‌ام. خودم هم نمی‌دانستم «بی‌معاریب» یعنی چه.

گفتم: خُب اون چرا به‌من فحش داد.

- بابا بخدا دروغ می‌گه. من کی بهش فحش دادم.

- بولاَهه یه کاری نکنین که بزمن مُخ جفت‌تونو داغون کنما! مِث بچه آدم

برین یه لوله بخرین بیارین دیگه.

هر دو سرمان را انداختیم پائین.

مادر گفت: یادت نره. گردسوزا! فهمیدی؟

پدر گفت: فهمیدی چی گفت؟ گردسوزا نری یه مزخرف دیگه بخری

بیای.

بعد گوشم را ول کرد هُلم داد طرف در. هر وقت می‌خواست سفارش کند

گوشم را محکم می‌کشید. انگار می‌خواست حرف را به‌زور فرو کند تو گوش آدم.

دم در فریاد زد:

- دیر نکنیا! جلدی میری جلدی بر می‌گردی. اگه تو کوچه مس مس کنی

می‌کشت. فهمیدی؟

فهمیدم. بله، فهمیدم. خرکه نیستم. فهمیدم. چه قدر به‌آدم می‌گویند

«فهمیدی؟»

يك قرارى بايد با اين على مى‌گذاشتم. اين طور كه نمى‌شد هر وقت

بخوانند، من بروم چيز بخرم. اصلاً به‌من چه كه سر رضا را كلاه مى‌گذاشتند.

مادر مى‌گفت نمى‌تواند او را بفرستد خريد. چون كوچك است. سرش را كلاه

مى‌گذارند. من مى‌گفتم «خب به‌من چه؟» - مادر مى‌گفت «خفه! خفه!» - مادر

فقط بلد بود بگويد «خفه!» مى‌گفت «چطور اگر كه بخواين بازى كنين تا

نصف شبم تو كوچه‌ها مى‌مونين؟ اما اگه بخواين يه چيز بخرين چون

مي‌كنين؟»

آه. چقدر بو مى‌آمد. همه جا را بوى تند شاش گرفته بود. پشت ديوار

خانه‌ها، هر جا يك فرو رفتگی تو دیوار بود، تو پیاده‌روها همه جا بو می‌آمد. همه جا يك خط خیس کف کرده از کنار دیوار می‌آمد تا لب جوی آب. نمی‌شد اینها را دید. خیلی تاریک بود. ولی از رویش که رد می‌شدم بویش می‌آمد. خودم دیده بودم که گداها نان‌هایی را که کنار این شاش‌ها افتاده بر می‌دارند می‌خورند. آدم حالش به‌هم می‌خورد. يك شب مادر يك قران داد به یکی از آن‌ها. گفتم «چطور به‌من پول نمیدی اما به‌گدا میدی؟» - مادر گفت «خفه!»

آه! همه‌اش می‌گفتند «خفه». خب آدم گرسنه‌اش می‌شد. شاید دلش می‌خواست سیرابی بخورد. هر وقت از جلو سیرابی فروشی رد می‌شدم می‌ایستادم به‌مردها نگاه می‌کردم مردها شیردان را می‌گذاشتند لای نان تازه و يك جوری می‌گذاشتند دهن‌شان که آبش رو زمین نریزد.

این لبه‌های چوب را هم که درست نمی‌کردند، تمام سمنت‌هایش ریخته بود. پایم را از توی لجن‌ها کشیدم بیرون و دوباره راه افتادم. آدم نمی‌فهمد کی می‌افتد تو چوب، چیزی تو کفشم وول می‌خورد. با عجله کفشم را در آوردم محکم کوبیدم زمین. در آن تاریکی معلوم نبود که کرم‌ها می‌افتند بیرون یا نه. پایم می‌سوخت. به‌نظم پوستش کنده شده بود. خیسی، زخم را بیشتر می‌سوزاند.

کاشکی مادر يك لوله می‌خرید می‌گذاشت صندوقخانه که ما مجبور نباشیم نصفه شبی برویم توی خیابان‌ها. مادر می‌گفت «خُبِه، این غلطاً به‌تو نیومده!» - من نمی‌توانستم از این حرف بفهمم چرا يك لوله اضافی نمی‌خرند. دلم می‌خواست پدر هم مثل آقابلوری يك دکان لوله فروشی داشته باشد. آن وقت ما می‌توانستیم لوله‌ها را بیاوریم بگذاریم صندوقخانه و شب نرویم بیرون. تازه برای لوله پول هم نمی‌دادیم. همین طوری آنها را از دکان پدر بر می‌داشتم. دکان آقابلوری پُر از لوله بود. آن قدر لوله داشت که اگر همه مردم دنیا هم از او لوله می‌خریدند باز تمام نمی‌شد. يك چوب از توی لوله‌ها رد می‌کرد و آنها را کنار هم در دکان می‌چید. قفسه‌های بالا هم پر از چراغ زنبوری بود. روی جعبه‌هایش عکس چراغ زنبوری پر نوری کشیده بودند که انباره‌اش برق می‌زد. خیلی دلم می‌خواست یکی از آن جعبه‌ها را بدهند به‌من. اما آقابلوری می‌گفت: «همین طوری که نیس. پولیه. دوزار میشه.» - اما شاگردش چند تا از جعبه‌ها را مجانی برداشته بود برای خودش. و حتی یکی



را هم نمی‌داد به من کتاب‌هایم را تویش بگذارم.
تو تاریکی یکمرتبه یک چیز گنده آمد تو سینه‌ام. نفس تند و داغ یک حیوان
به صورتم خورد. نزدیک بود بیفتم. بعد صدای حیوان بلند شد.
صاحبش از آن بالا داد زد: مگه کوری؟

با عصبانیت گفتم: کور خرته!
انگار می‌خواست بیاید پائین مرا بزند. درست معلوم نبود. اما من همانطور
تو سینه خورش ایستادم و به او نگاه کردم. افسار خورش را کشید، هین کرد و
گفت «لا اله الا الله»، و رفت.

ترسیدم. تازه رسیده بودم سر کوچه. پدر حتماً مرا می‌زد می‌گفت چرا دیر
کردی. بقیه راه را دویدم.

آقابلوری پشت میز بزرگش لم داده بود و نگاه می‌کرد به شیشه‌ها و بلورها
که مثل زنبوری برق می‌زدند. همه چیز بلوری بود. از دکان نور می‌آمد تو
خیابان. همه مردم آقابلوری را می‌شناختند. گوشتالو بود و سرخ و بی‌مو مثل
گوشت لخم. چشم‌هایش ریز بود و شاپو سرش می‌گذاشت. از کنار گوشش
معلوم بود کچل است. من ازش نمی‌ترسیدم. رفتم تو. شاگردش با چشم‌های
بُراق از لای لوله‌ها آمد بیرون مرا نگاه کرد. آقابلوری به علامت پرسش
سرش را به دو طرف تکان داد.

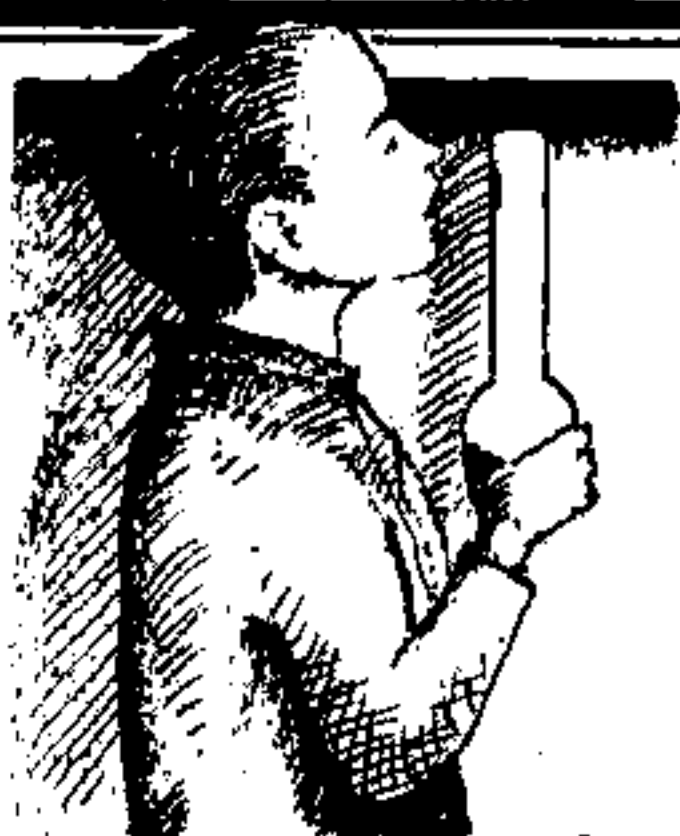
جواب دادم: یه لوله گردسوز می‌خوام.

به طرف شاگردش داد زد:

— مسیب! یه لوله گردسوز از اون ردیف پشت بیار.

می‌خواستم بگویم «چرا از ردیف جلو لوله نمی‌دهی؟» ولی نگفتم. تصور

مسیب «مثل جن‌ها از پشت لوله‌ها بریده بریده رفت و بعد با یک لوله بریده
بریده برگشت.



آقا بلوری لوله خاك دار را از او گرفت در نور نگاه كرد و داد دست من:
- بين، سالمه. نری برگردی بگی شیکسه بود؟ نندازی!
- نه.

لوله را محکم گرفتم آمدم بیرون.
وقتی يك لوله دست آدم است باید خیلی مواظب باشد به چیزی نخورد.
شاید هم يك چیز بیاید بخورد به آدم لوله را محکم تر گرفتم. بوی خاك خشك می داد. کمی از خاك رفت توی دهنم. لبم را پاك كردم و این دفعه لب هایم را گذاشتم توی دهانه لوله. مثل بلندگو بود. می شد توی آن حرف زد. «يك، دو سه. آزمایش می کنیم. آزمایش می کنیم.» - نمی دانستم چرا وقتی بلندگو را روشن می کنند همیشه از این حرف ها توی آن می زنند. کسی هم آنجا نبود آدم ازش پرسد چه چیز را آزمایش می کنند. باز خاك لوله رفت توی دهنم. بی خود داشتم كف دستم را بادکش می كردم. يك گردی قرمز رنگ كف دستم آمده بود بالا. می شد جای فرو رفتگی لوله را دور آن حس كرد. یکمرتبه متوجه شدم دارم لوله را محکم در دستم فشار می دهم. ممکن بود بشکند. خیلی خطرناك است که لوله تو دست آدم بشکند. تازه جواب پدر را چه می شود داد؟ یاد شعر پروین اعتصامی افتادم: «کودکی کوزه ئی شکست و گریست» - شعرهای او را در کتاب مان زیاد می نوشتند. قیافه پروین اعتصامی اصلاً به شاعرها نمی خورد. با آن روسریش شکل خیاط ها بود. اما من این پروین را خیلی دوست داشتم. او می فهمید وقتی يك پسر يك لوله را بشکند چه به روزش می آورند. حتماً اگر بچه خودش يك لوله را می شکست او را نمی زد. جلو خانه تند كردم که پدر نگوید دیر کرده ئی.

مادر گفت: - بفرما! کاری داشت؟

با رضایت لوله را دادم دستش و چشم غره ئی به علی رفتم که بداند به وقتش

حسابش را خواهم رسید. این بار، دیگر کولی بازی در نیاورد. حتی سرش را هم انداخت پائین. مادر لوله را داد دست شکوه که ببرد بشوید و پاک کند. کنار مریم نشستم. چشم‌های بچه در آن نور کم هم برق می‌زد. برایش گیل گیل کردم. خندید. مشت‌هایش را در دستم فشاو دادم و محکم ماچش کردم و نفس بلند کشیدم:

- آخیش.

مادر گفت:- حالا مشق نداری؟
همین طوری ماندم. بدموقعی خرم را گرفته بود.

- آخه تاریکه.

- بگو بهانه می‌گیرم، والّا، اون و ختم که گفتم برو لوله بخر تاریک بود. بچه را ول کردم و آمدم سرمشق. شکوه آمد و لوله شکسته را از روی چراغ برداشت و لوله تازه را جای آن گذاشت و شعله را بالا کشید. اتاق روشن شد و چشم‌ها و لب‌ها خندید. اما مادر به لوله خیره شد:

- دِددِدا! اینا چیه؟ این که پر از حبابه.

پدر هم آمد جلو نگاه کرد.

- خاك بر اون سرت كه بُته خریدن يه لوله رَم نداری. راس راسی كه پیرى..... پاشوا! پاشو بیر عوضش كن!

- من كه ديگه نميرم.

- چي گفتی؟

- آخه پس نمی‌گیره.

- کی پس نمی‌گیره؟

- آقابلوری. می‌گه ماهیچی رو پس نمی‌گیریم. تو دو کونش نوشته..

- آقا بلوری دیگه چه خریه؟

مادر گفت:- وا! چرا به مردم فحش میدی؟

پدر گفت:- بلن شوا!

- خُب حالا نوبت علیه دیگه.

- تو رفتی گند زدی لوله رو خریدی، اون پیره پس بده؟

- آخه من...

- زِر زِرِ اَلَمَه. پاشوا! (لوله را از روی چراغ برداشت گذاشت روی زمین كه خنك بشود) می‌بری بهش میدی می‌گی «مرتیکه بی همه چیز! اگه یه بچه

بیاد چیز بخرد، آخه درسته آدم سرشو کلاه بذاره؟» همین جوری بهش میگیا.
فهمیدی!

.....

- جواب بده!

- بعله.

با التماس به مادر نگاه کردم. با چشم اشاره کرد که بهتر است بروم لوله را
عوض کنم. شانه‌هایم را بالا انداختم.

گفت: - راضی میشی منِ بیرزن نصفه شبی جادر سر کنم برم عوضش کنم؟
آره؟

مادر می‌دانست چه بگوید که من بلند شوم. می‌دانست غیرتم قبول نمی‌کند
اونصفه شبی جادر سر کند به خیابان‌ها برود. بلند شدم. اما غم عالم توی دلم
بود. هیچ چیز سنگین‌تر از این نیست که آدم را راضی کنند برود يك چیزی را
بس بدهد. یعنی سخت است. آقا بلوری هم قبول نمی‌کند.

لوله را برداشتم راه افتادم. در کوچه مواظب بودم که دیگر تو جوب نیفتم.
واقعاً «این مرتیکه بی‌همه چیز» چه‌طور راضی شده بود که سر يك بچه بی‌گناه
را کلاه بگذارد.

با قدم‌های محکم وارد دکانش شدم. خودش فهمید که برای چه چیز
آمده‌ام. باز کلاهش را به معنی پرسیدن تکان داد:
گفتم: - این لوله تون خرابه.

- خرابه؟ چشه؟

- حباب داره.

- حباب؟

لوله را گرفت در نور نگاه کرد.

- مگه همون اول چشم نداشتی نیگا کنی؟ تازه مگه نگفتم «نری برگردی

بگئی شیکسه بود»؟ پاکش هم که کردین!

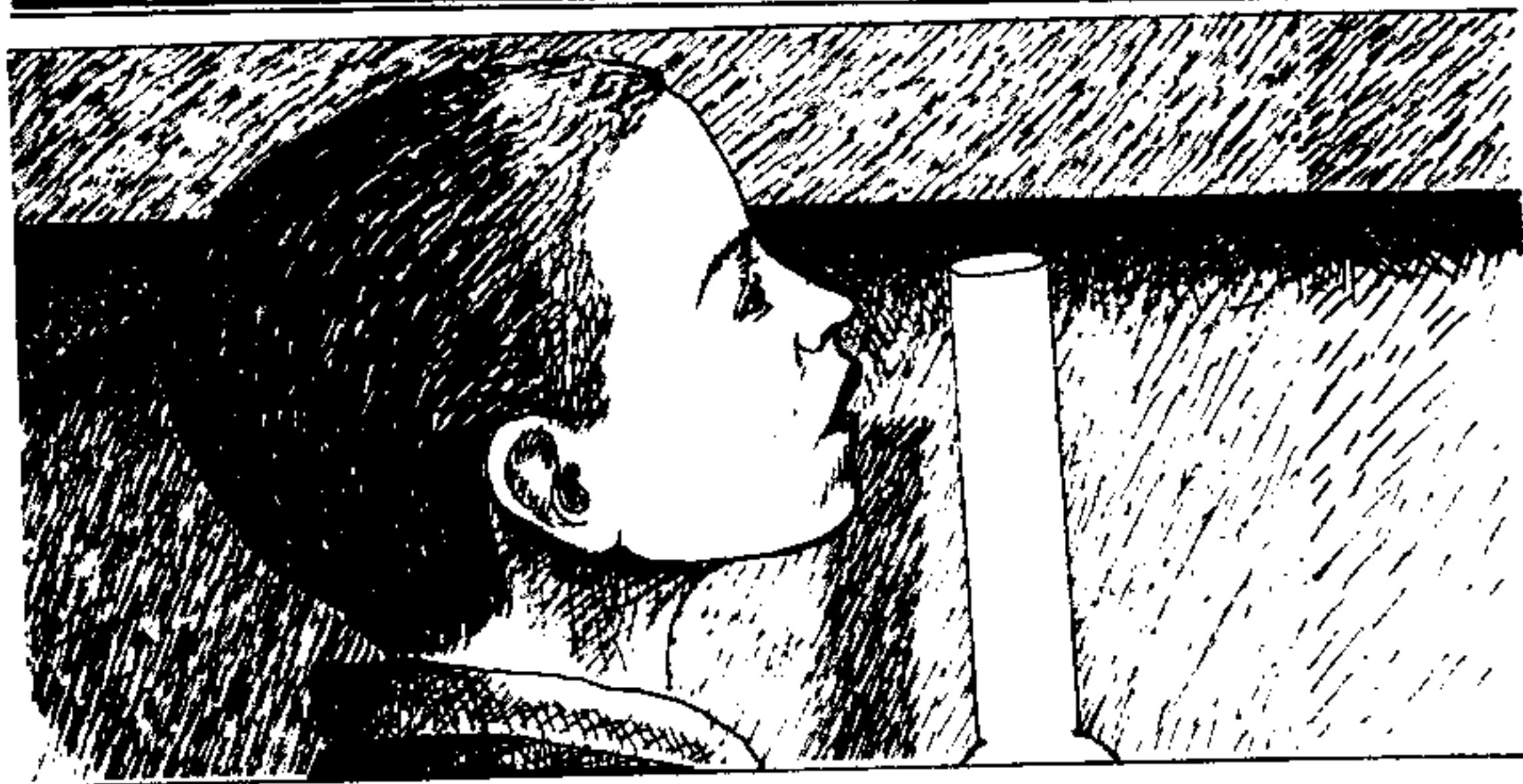
- خُب پاکش کرده باشیم. نشکوندیمش که.

از پشت میزش آمد بیرون:

- چه پر روئه! جواب میده... بگیر برو بذار باد بیادا!

- نمیشه... لوله‌تون خرابه. حباب داره.

- حباب داشته باشه نمیشه گذاشت رو چراغ؟



- بابام میڳه نمیشه.
خوډم نمی دانستم می شود یا نه.
- بابات دیڳه کډوم خریه؟
نشنیدم چه گفت. زیر استخوان سرم سوخت. گوشه‌ایم سنگین شد. با يك
تبر بزرگ همه شیشه‌ها و لوله‌هایش را خرد کردم.
داد زد: باز وایساده خیره شده به من... عجب زمونه‌تیه‌ها!
شک داشتم فحش‌هایی را که داده‌ام شنیده باشد. يك چیزی توی گلویم
نفس را می‌گرفت. هلم داد طرف در:
- گفتم برو بذار باد بیاد!
پشت سرم پایش را محکم کوبید زمین. تا خانه دندان‌هایم را سائیدم.
پدر پرسید: چی شد؟ پس گرفت؟
- نه.
- چرا؟
- میڳه لوله‌رو پاک کردین.
- «لوله‌رو پاک کردین» یعنی چی؟ دُرُس بگو بیینم چی گفت.
مادر پرسید: گریه کردی؟
- نه.
- پس چرا چشمت قرمزه؟
- چشام؟ ... خاک رفته.
پدر گفت: پرسیدم چی گفت؟

- هیچی.

- بهت فحش داد؟

- نه.

- پس چه گهی خورد؟ چرا پس نگرفت؟

- نمی‌دونم.

پدر بلند شد به طرف لباس‌هایش رفت.

- این بی‌ناموسارو باید به‌میخ کشید.

بعد به سرعت زیر شلوارش را چپاند توی جوراب‌هایش و شلوارش را روی آن پوشید و به مادر گفت:

- کارد منو بده.

- کارد برای چی میخوای؟

- کاری نداشته باش. بیارش.

مادر بلند شد. چشم بچه‌ها از ترس گرد شده بود.

- آخه کارد برای چی میخوای؟ یه لوله عوض کردن که چاقوکشی نداره.

- گفتم کارد منو بیار حرف زیادیم زن.

پدر حرکت‌هایی می‌کرد که ما می‌فهمیدیم چه معنی دارد. به حالت خیلی بدی دچار شده بود که ما را به وحشت می‌انداخت. دست و پای شکوه می‌لرزید. بچه‌ها چشم‌شان دنبال پدر بود. چیزی مثل خون، قرمز، به نظر می‌آمد. من برای مریم می‌ترسیدم. بچه انگار فهمیده بود. با صورت قرمز خیره به یک نقطه نگاه می‌کرد. بغض داشت. انگار به خودش فشار می‌داد.

مادر گفت:- میخوای مارو بدبخت کنی؟

رو کرد به من:- می‌بینی از دس بی عرضگی شماها چی می‌کشم؟ آخه من بدبخت باید چیکار کنم؟

- کاری نداشته باش. گفتم کاردو بیار.

- چی رو کاری نداشته باشم؟ اصلاً نمی‌خواد تو بری. خودم میرم... شکوه! اون چادر منو بده.

لباس پدر را گرفت کشید:- بشین. خودم میرم عوضش می‌کنم. آخر عمری نمی‌تونم یه مشت توله رو تنهایی به نیش بکشم.

پدر به ما نگاه می‌کرد. ولی فکرش جای دیگری بود. مادر چادرش را سر کرد لوله را برداشت دست مرا گرفت راه افتاد.

توی حیاط صدای گریهٔ مریم را که بلند شد شنیدیم.
تاریک‌ترین کوچهٔ دنیا جلو خانهٔ ما بود. مادر از تاریکی کوچهٔ یکه خورد و
تند کرد. قدم‌هایش ریز بود. بدنش زیر چادر تکان می‌خورد. من دنبالش دویدم
و نتوانستم درست جایی را ببینم. انگار توی يك شب توی يك بیابان بزرگ
بودیم. من مادرم را صدا زدم. نمیدانم رویش را به طرف من برگرداند یا نه.
صدایش را شنیدم که از دور گفت «بیا، نترس!» - می‌ترسیدم. من حال عجیبی
داشتم. این تاریکی نبود که مرا می‌ترساند. من مادرم را خیلی دوست داشتم.
می‌ترسیدم گمش کنم.

جلو دکان آقابلوری ایستادیم. مادر لوله را داد دست من:

- ببر بهش بده بگو مادرم اینجا وایساده عوضش کنی.

- مگه خودت نمیای؟

- من همینجا وایساده‌م.

لوله را گرفتم و با بی میلی رفتم تو.

آقا بلوری گفت:

- باز اومدی که!

- بابام میگه این لوله‌تون خرابه.

- لاله الاالله! حالا یه چیزی به‌خودش و باباش میگما. گفتم که عوض
نمی‌کنیم.

- من نمی‌برمش.

- نذارش اینجا. ورش دار.

بلند شد و لوله را از روی میز برداشت آمد جلو. سرم را کشیدم عقب که
نتواند گوشم را بگیرد.

گفتم: - مادرم اینجا س.

- مادرت؟ گوش؟

- اوناهاش.

مادر محکم رویش را گرفته بود و به‌ما نگاه نمی‌کرد. به‌نظر می‌آمد که خیلی
کوچک شده است. این قدر کوچک نبود. می‌ترسیدم نور زیاد دکان، آقابلوری،
چشمش را صدمه زده باشد. نمی‌دانستم آقا بلوری چه فکر می‌کند. دوست
نداشتم فکر کند مادرم بیچاره است.

برگشت طرف من گفت: بگیر، برو، بذار، باد بیاد!
کاش لوله را عوض کرده بود. دلم نمی‌خواست به‌مادر بگویم آقا بلوری چه
گفته است. رفتم کنار دستش ایستادم. بدون آن که به‌من نگاه کند یا چیزی
بگوید راه افتاد. خودش فهمیده بود.

صدای گریهٔ مریم را از توی کوچه شنیدیم. مادر دم اتاق چادرش را
انداخت و با نگرانی پرسید:

- این بچه چرا این جور ی گریه می‌کنه؟
شکوه گفت: نمی‌دونم. از وقتی رفتین تا الان مدام ریسه رفته. هرچی زدم
پشتش کیش کیش کردم ساکت نشد.

- بدش من ببینم.

پدر پرسید: چی شد؟ پس گرفت؟
مادر قنداق مریم را باز کرد. بوی گند بلند شد.

- ای پری‌ر بشی بچه!

- بازم خرابی کرده؟

- آره ذلیل شده، تا آدم میاد به‌خودش بجنبه یکی شون یه کثافتی زده.

- پس براهمین بود گریه می‌کرد.

- آره دیگه.

من تازه متوجه شدم وقتی که پدر کارش را می‌خواست و ماهمه ترسیده
بودیم چرا مریم خیره شده بود و مات و قرمز به‌یک نقطه نگاه می‌کرد. نترسیده
بود: داشت زور می‌زد کارش را بکند.

پدر فریاد زد: پرسیدم چی شد؟ پس گرفت یا نه؟

- من چه می‌دونم. من که نرفتم تو.

- پس کی رفت تو؟

- من رفتم.

چی گفت.

- گفت پس نمی‌گیره.

- آخه چرا؟

نمی‌دونم.

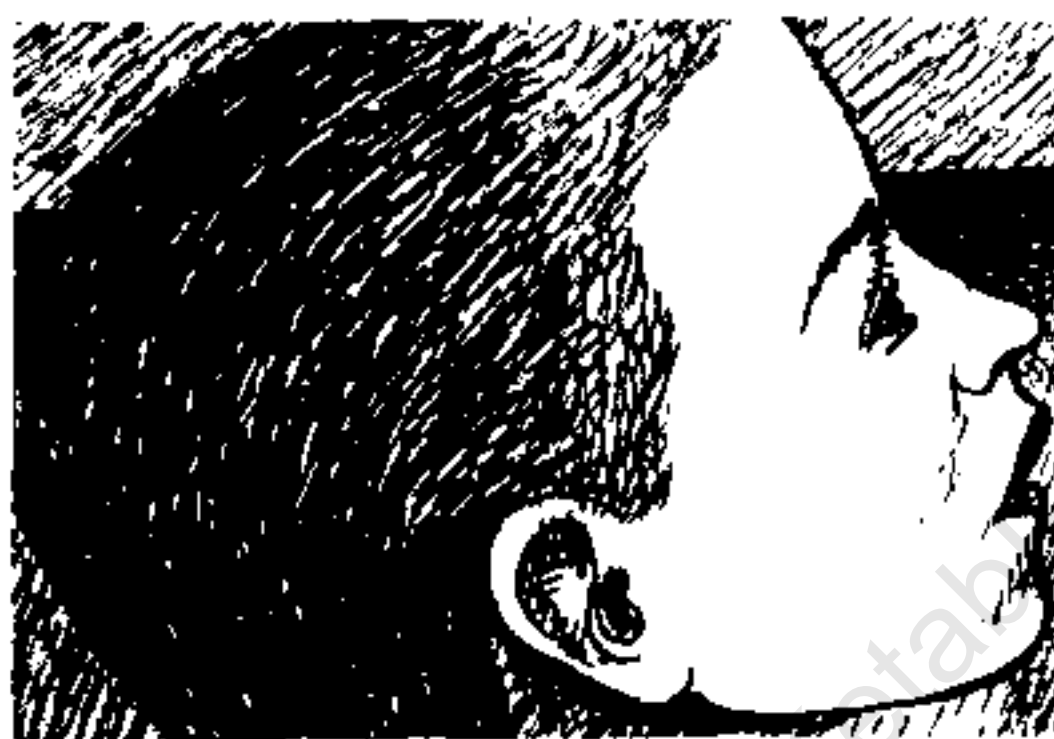
- مگه نگفتی ننه‌ت اونجا وایساده؟

- چرا!

- پس چی گفت؟

- هیچی.

پدر مرتب با صدای بلندتر می پرسید. بعد يك لحظه به من خیره شد و ناگهان برخاست. مادر هم همراه او بلند شد جلویش ایستاد. با حرکت مادر بوی گند در اتاق پیچید. بچه راحت شده بود و پاهای لختش را در هوا تکان می داد و لب هایش را می لرزاند و برای خودش بووو، بوووو می کرد مادر گفت:- اگه راست میگی همین جوری برو حسابش و برس. کارد نمیدم ببری مردمو تیکه تیکه کنی. نصفه شبی حوصله کلانتری کلانترکشی رو ندارم...



پدر به من نگاه کرد.

- فحش داد؟

- نه.

- راسشو بگو.

- نه بخدا.

من می لرزیدم. پدر فکر کرد و یکمرتبه لوله را برداشت دست مرا گرفت و راه افتاد.

این بار پشت سر پدر محکم قدم می زدم. هر دو به هیچ چیز نگاه نمی کردیم. حالا آقا بلوری می فهمید با کی طرف است.

سر کوچه يك سگ را که زل زده بود به ما که عصبانی از جلوش رد می شدیم و نگاهش نمی کردیم، چخ کردم. سگ نترسید، اما دوید و رفت. پدر برگشت گفت:- حالا وقت بازیه؟ راه بیا!

بعد پرسید:- دکون این یارو کدومه؟

- سر چار راه صدر همون که پرنوره.

- آهان.

از جلو سیرابی فروشی که حالا دیگر بسته بود و همه بساطش را گذاشته بود تو يك جعبه بزرگ چوبی قفل دار رد شدیم و جلو دکان «یارو» ایستادیم. پدر سینه اش را صاف کرد و رفت تو. آقا بلوری مرا پشت سر پدر دید و بلند شد آمد جلو.

شیشه ها برق می زد. ستاره ها را در آسمان می دیدیم. چراغ ها پر نور بود.

اما من ستاره‌ها را می‌دیدیم که با رنگ آبی می‌درخشند. آسمان پاك و خنك بود. پدر چشمش را دوخته بود به يك نقطه که فکر می‌کنم چشم‌های آقا بلوری آنجا بود. از آن پائین که من نگاه می‌کردم، این طور به نظر می‌آمد. من يك کلمه «سلام» شنیدم. اما جوابش را نشنیدم. آدم نمی‌داند این کلمه را چه کسی گفته است و چرا؟ اگر صدا آشنا هم باشد باز آدم دلش نمی‌خواهد بفهمد چه کسی سلام کرده. پدر داشت می‌خندید. پدر يك طوری با آقا بلوری حرف می‌زد که من مجبور بودم چشم‌هایم را تنگ کنم تا مطمئن باشم این پدر است که این طوری حرف می‌زند. انگار آقا بلوری با او دعوا داشت نه پدر با او.

آقا بلوری کتش را صاف کرد و سنگین پرسید:

- حالا کاری داشتی؟

- نه، فقط می‌خواسم بگم لطفاً این لوله‌رو که این بچه خریده؛ یعنی حباب داره، عوض کنین.

- کی خریده؟

- این بچه.

دستش را گذاشت رو سر من.

دیدم که شاگرد آقا بلوری خندید و میان لوله‌ها، بُره بُره غیب شد. به‌خیابان نگاه کردم. سگی که چنخ کرده بودم حالا آمده بود از پشت شیشه ما را نگاه میکرد.

آقا بلوری غبغبش را با دو انگشت گرفت کشید و به‌من اشاره کرد:

- این آقازاده خیلی گیجه. اول اومده میگه «این لوله تون خرابه». میگم «چشه؟» میگه «خرابه». میگم «آخه چش هس؟» میگه «خرابه». رفته باز اومده میگه «خرابه». فکر کرده ما اینجا مسخره‌شیم.

پدر چپ چپ به‌من نگاه کرد.

آقا بلوری ادامه داد:

- من بالاخره نفهمیدم این لوله کجاش خرابه.

- میدونین؟ حباب داره، خراب نیست.

- آهان. این شد. خراب نیست. اگه از اول اینو می‌گفت خیال هر دومون

راحت می‌شد

- بعله.

و باز چپ چپ به من نگاه کرد.

آقا بلوری داد زد:

- «مسیب»! یه لوله سالم از اون ردیف اول وردار بیار.

من فکر کردم. ولی نتوانستم درست فکر کنم. سگ از پشت شیشه رفته بود. به کوچه فکر کردم. به بساط سیرابی فروشی فکر کردم که جعبه‌اش کنار جوب بود. به مادر فکر کردم. به مریم کوچک بود فکر کردم ولی همه چیز زود از جلو نظرم رفت. نمی‌دانستم. چرا پدر حرف آقا بلوری را باور می‌کرد. خودش هم می‌دانست که آقا بلوری دروغ می‌گوید، ولی باور می‌کرد.

آقا بلوری پرسید:

- چیز دیگه نمی‌خواستین؟

- نه. با اجازه تون.

آقا بلوری صدایش را تغییر داد و گفت:

- سه زار میشه.

- چی؟

- لوله رو می‌گم.

- مگه پولشو نداده؟

- پولی که داد مال اون یکی بود.

- مگه قرار نشد عوضش کنین؟

- نه، قرار نشد. پول این لوله رم باید بدین.

صدای شکستن لوله آمد. نه، لوله نبود. باور نمی‌کردم. این صورت آقا بلوری بود که زیر سیلی پدر سرخ شد. آقا بلوری می‌لرزید. واقعاً ترسیده بود. فکر نمی‌کردم این طوری باشد. پدر دست کرد جیبش. حالت چشم‌هاش برگشته بود. معلوم بود دیگر طاقت ندارد. چاقو را پیدا نکرد. شاید می‌دانست که چاقو ندارد، ولی باز جیب‌هاش را گشت. آقا بلوری رفت عقب و شاگردش را صدا زد. اما «مسیب»، برّه برّه، پشت لوله‌ها گم شد. خواستم بروم گیرش بیاورم. حالا دیگر می‌توانستم جعبه چراغ زنبوری را ازش بگیرم حتماً حالا دیگر می‌داد. آقا بلوری هم دیگر نمی‌توانست بگوید «دو زار میشه». ولی پدر لوله را برداشت و دستم را گرفت و دنبال خودش به تاریکی خیابان کشید.

زندان قصر - مهر ۵۵

۱. مصقل = صیقل دهنده وسیله‌ای فلزی یا سنگی که با آن چاقو تیز می‌کنند.

بزرگ بانوی روح من

کاشان. رسیده‌ام و خسته‌ام. می‌زنم به بیابان. تا آشنا هستم و بیراهه می‌روم. هوا خنک است و سبک و پر از ذره‌های خیس نامرئی و بوهای خوش. پرسیدم: «آقای حیدری، سهم شما در این انقلاب چیست؟» می‌لرزید و از وحشت قحطی و غارت خواب نداشت. زنم گفت: «من به صاحبخانه مشکوکم. گمانم با اسرائیل رابطه دارد.» نشسته بود کنار پنجره، قاشق چنگال‌های نقره‌اش را جلا می‌داد. خوشحال بود و زیر لب سرودی انقلابی می‌خواند.

آسمان، بالای سرم نزدیک است و ملموس و در دسترس و دشت. تا دامنه کوه، سبز است، پوشیده از بته‌های اسفند و شقایق‌های قرمز. درخت‌های انار در شیب دره‌ها فراوانند و پراکنده، و کوه‌ها بنفش و لاجوردی و سرخ، برهنه و مادینه، با خطوط اندام زنی قدیمی. و افق رفته تا بی‌نهایت، تا به هیچ. و آن دور، زیر سایه تبریزی‌ها مردی خوابیده روی خاک. و این‌جا، نزدیک من، در خم جاده نمر خاکی پاسبانی ایستاده به نماز. کنار پایم کوچک‌ترین گل دنیا روئیده است.

پرسیدم: «آقای شاعر، وجدان تاریخی شما کجاست؟» گفت: «من هنوز از حیرت این گل در نیامده‌ام.»

هوا چه صاف است و ملایم. و باد بوی سبزه می‌دهد، بوی درخت‌های تر و گل‌های نورس. انگار از آسمانی مشجر گذر کرده یا به نفسی معطر آغشته است. پاسبان هنوز همان‌جا است. خم شده و پیشانیش روی خاک است. پدرم با اعدام پاسبان‌ها مخالف است و معنی محاربه با خدا را نمی‌فهمد. زنم می‌گوید: «انتقام در اسلام جایز است» و مبهوت به عکس‌های اعدام‌شدگان نگاه می‌کند.

رفقا می‌گویند: «باید رفت.»

رفقا می‌گویند: «باید ماند، گفت، نوشت، جنگید».

رفقا شتابان در فکر تأسیس روزنامه و حزب و سندیکا هستند.

آقای حیدری زیرزمین خانه‌اش را پر از آرد و برنج و نفت و حبوبات کرده و قالیچه‌های ابریشمیش را به‌خانه ما آورده است. پول‌هایش را از بانک گرفته و سکه‌های طلایش را در کیسه‌ئی ریخته به‌گردنش آویخته است.

زنم ناگهان خدا را کشف کرده و هیجان زده است. شب‌ها با عجله فقه می‌خواند و روزها دوان دوان به‌کلاس ارشاد خانم‌ها و تعلیمات دینی می‌رود. ناخن‌های قرمزش را چیده و سایه سبزرنگ پشت چشم‌هایش را پاک کرده است. توبه کرده، قمار نمی‌کند. موهایش را می‌پوشاند و سخت مواظب است کسی لاله گوش‌هایش را نبیند. می‌نشیند کنارم و غمگین نگاه می‌کند. برایم از کرامات امام رضا می‌گوید و از خوبی خدا، از بدی امپریالیزم و بدجنسی کمونیست‌ها.

می‌پرسد: «تو به‌خدا اعتقاد نداری؟»

به‌مردی فکر می‌کنم که خودش را کشت تا ثابت کند خدا نیست، که انسان مالک سرنوشتش است و اراده‌ئی بالاتر از اراده او نیست.

می‌پرسد: «تو به‌بهشت و جهنم اعتقاد نداری؟»

دستم را می‌گیرد. پوستش داغ است و نفسش بوی تب می‌دهد. شکل خودش نیست. شکل هیچ کس که می‌شناسم نیست. شب‌ها همیشه بیدار است. هر بار که نگاهش می‌کنم می‌بینم که چشم‌هایش باز است و دلم فرو می‌ریزد.

دانشگاه شلوغ است. کسی نطق می‌کند و جمعیت مدام صلوات می‌فرستد. پشت میله‌ها، لبو و سیب‌زمینی تنوری و باقالی پخته می‌فروشند و عکس‌های امام از درخت‌ها آویزان است. پیرزنی جلوم را می‌گیرد و عکس پسر شهیدش را نشانم می‌دهد. برای دادخواهی آمده است و دنبال آیت‌الهی مجهول می‌گردد.

راه بسته است. دور می‌زنم. پیاده‌روها پوشیده از کتاب است و نوار سرودهای مذهبی و کفش‌های کتانی و شلوارهای جین و عکس‌های شهدا. آن طرف‌تر، چریکی دارد طرز کار با مسلسل یوزی را به‌گروهی یاد می‌دهد و زیر

درخت‌ها، مردی با زن و بچه‌هایش سفره‌ئی پهن کرده مشغول تقسیم غذاست. شاگردی جلوم را می‌گیرد. حالم را می‌پرسد. نمی‌شناسمش. صورتش را سیاه کرده و پارچه‌ئی چهارخانه دور سروگردنش بسته است. کتش برایش بزرگ است. پوتین‌هایش هم چند نمره بزرگ است.

کلاس تعطیل است. شاگردهایم جلسه دارند و استادها را غیابی محاکمه می‌کنند. با مشیت به دیوارها می‌کوبند و معترضند. شاگردهایم با عجله در راهروهای دانشکده در جست‌جو مفهوم آزادی هستند.

می‌پرسند: «آقا، وحدت کلمه چیست؟ ماده اصالت دارد یا ایده؟ تاریخ حقیقت دارد یا خدا؟»

شاگردهایم «محاکمات روزبه» و «رساله‌های مارکس» و «توضیح المسائل» می‌خوانند و مبهوتند.

در می‌زنند. نیمه شب است. زنم سراسیمه از جا می‌پرد. پدرم با عجله بطری‌های عرقش را پنهان می‌کند. آقای حیدری‌ست. برایمان شیرخشک و کنسرو پنیر و روغن ماهی هندی آورده است. نفس‌نفس می‌زند. می‌گوید: «بنزین تمام شده. آرد نیست. وبا و آبله آمده. به‌زودی همه همدیگر را خواهند خورد. همه از سرما خواهند مرد.

زنم گریه می‌کند و می‌گوید که امام برایمان غذا خواهد آورد. پسرم می‌خندد و با نفرت به کیسه‌های آرد می‌کوبد. پسرم معتقد است که انقلاب راستین بعدها خواهد آمد و پیروزی با توده‌های ستمدیده است. روزها به کارخانه‌ها می‌رود و نمی‌داند چطوری با کارگرها دوست بشود. لباس‌های کثیف می‌پوشد و شب‌ها با کفش می‌خوابد.

دشت چه دور از این حرف‌هاست و چه ساده و دست‌نخورده است. نمی‌دانم چطور شد که عازم سفر شدم. صبح زود بود. پا شدم و راه افتادم. زنم داشت نماز می‌خواند. تازه یاد گرفته است و حفظ نیست؛ نوشته روی کاغذ، چسبانده به دیوار و از رویش می‌خواند.

صاحب‌خانه توی حیاط بود. مرا که دید از جایش پرید. می‌لرزید. منتظر کسی بود. به‌کیف دستیم نگاه کرد. پرسید: «دارید فرار می‌کنید؟»

گفتم: «نه».

پرسید: «اسم شما هم در لیست است؟»

سرم را تکان دادم.

گفت: «مرا می گیرند. امرزیا فردا. شما را هم می گیرند. همه را می گیرند».

پدرم هم بیدار بود. نشسته بود پشت پنجره تارش را كوك می کرد. شبها بیشتر بیدار است. يك گونی كشمش و يك دیگ زودپز گیر آورده سرگرم درست کردن عرق خانگی است. آنوقت ها تعلیم تار می داد اما شاگردهایش دیگر نمی آیند. مسیو آرداواز عصرها به دیدنش می آید و با هم عرق می خورند. مسیو آرداواز مشروب فروشیش را بسته. دكانش را آتش زده اند. یکی از اتاق های خانه اش را مغازه کرده است نان سوخاری و كمپوت گلابی می فروشد. مسیو آرداواز از امپریالیزم می ترسد و به جمهوری اسلامی رأی داده است.

آقای حیدری در جستجوی شغلی در کمیته است. شبها با کیسه سکه های تلاش زیر بغل، پاسداری می کند.

می ایستم. جاده خاکی يك مرتبه تمام می شود. رو به رویم، یکدست، مزرعه های گندم است و جالیزهای خیار و گل های رنگ در حاشیه پرچین ها، و آن دور، در دامنه کوه، آبادی خاموشی در حفاظ درخت های سرو خوابیده ست، و در سرازیری، آسیاب های متروکند و نهري پرآب و چشمه ئی جوشان زیر تخته سنگ ها. احساس سبکی می کنم، احساس قاصدك های شناور در هوا. با خودم می خوانم:

«در گلستانه چه بوی علفی می آید!

من در این آبادی

پی چیزی می گشتم

پی خوابی شاید،

پی نوری، ریگی، لبخندی».

جلوتر، روی بلندی، آبگیری است بزرگ با اتاقکی کاهگلی، بی در و پیکر. تشنه ام. آب کهنه ئی است پر از ماهی های ریزه و خزه های شناور. صورتم را می شویم. گوش می دهم. مرغی در دور دست می خواند. سیگاری در می آورم.



روشنائی کبریت من مارمولکی را فراری می دهد. راه می افتم. زیر پایم چیزی
خش خش می کند. مار؟ پیرمردی همراه الاغش می گذرد. می گذرم. خش خش
درست پشت سرم است. تند می کنم. انگار با کسی یا جایی وعده ملاقات
دارم.

صاحبخانه گفت: «مرا حتماً می گیرند. شما را هم می گیرند».
پسرم می گوید: «همه را باید کشت!» - و از قتل حشره‌ای زیر پایش
عاجزست. شب‌ها در اطاقش نطق می کند و با مداد قرمز روی دیوارهای
حیات شعار می نویسد. کتک خورده و زیر چشمش کبود است.
پیرزنی کنار سبزه‌ها نشسته است. بچه‌اش کنارش است. آفتاب زیر
پوستم رسوب می کند. مثل کسی هستم که تب دارد و دوست دارد که تب دارد.
پیرزن چیزی می جود که تمامی ندارد.

پدرم کلافه است. به همه فحش می دهد و در به در دنبال کشمش اعلا
می گردد. عرق خانگیش بو می دهد مسیو آرداواز را بیست ضربه شلاق
زده اند.

به دخترم فکر می کنم که پانزده سال دارد و عاشق است. پا برهنه زیر
درخت‌ها راه می رود و با خودش حرف می زند. دهانش پُر است. چاق شده،
خیلی چاق. خوراکی‌هایش را زیر تخت پنهان می کند و نیمه شب‌ها می خورد.
همیشه گرسنه است. بچه که بود کاغذ و پاک‌کن و مداد رنگی می خورد. گل و
برگ و گچ هم می خورد و حالا عاشق است، عاشق کسی که ما نمی شناسیم.
و گریه می کند.

هزار هزار نفر به نماز جماعت ایستاده اند. هزار هزار نفر به سجود می روند.
زنی کنار من ایستاده می لرزد. دعا می خواند. زن‌ها، زیر چادرهای سیاه،
کوچه‌ها را پر کرده اند. دوست شاعر من بستری است. می گویند دیوانه شده و
خودش را به در و دیوار می زند. به دیدنش می روم. قلبم سنگین و گرفته است.
خوابیده. نیمه بیهوش است. موهایش خیس عرق است. مادرش، کنار در،
توی راهرو، نشسته و زیر لب با خودش حرف می زند. می روم تو. زیر چشم و
کنار لب‌هاش کبود است.

زنش نمی فهمد، زنش گیج و مبهوت است. مرا که می بیند می زند زیر گریه.

می‌گوید: «نمی‌دانم چی می‌خواهد. می‌ترسد و مدام توبه می‌کند. روزی دویست رکعت نماز می‌خواند و همه چیز را نجس می‌داند. غروب‌ها به پشت بام می‌رود و از صدای الله اکبرش همسایه‌ها بیرون می‌ریزند. شب‌ها گریه می‌کند و از ترس حضور خدا خواب ندارد».

باورم نمی‌شود. چه ساکت بود و آرام و محجوب! - شب‌های محرم به‌خانه ما می‌آمد. می‌نشست و چیزی نمی‌گفت. گوش می‌دادیم، هر دو در سکوت، به فریادهای الله اکبر از پشت بام‌های نامرئی و همه‌های غریب از کوچه‌های دور و صدای تیرهای پراکنده در تاریکی و فریادزنی از پنجره‌نی در همسایگی، که همه را به قیام می‌خواند. و صداها پنجره که گشوده می‌شد و زن‌ها و بچه‌ها و پیرمردهایی که بیرون می‌ریختند و رفیق من ساکت بود و هیچ نمی‌گفت.

می‌ایستم. آسمان سبزست و انگار از جنس رستنی‌هاست. دشت، بی‌مقدمه تمام می‌شود و بیابانی پوشیده از خاکی خشك غافلگیرم می‌کند. پیش پایم کویر، خالی از حیات، به‌سوی سرزمین‌های ناشناخته تاریک پیش می‌خزد. ولوله‌نی گنگ در آن انتهاست و سایه‌هایی مبهم در هم می‌لولند. خاك هولناك است و وسوسه‌انگیز چون زنی حریص و بلعنده، زنی پراکنده در تمامی عطرها و زهرآگین و نفس‌های ملتهب شب. گم شده‌ام. هیچ کسی هم نیست. خسته‌ام. هوا رو به تاریکی است. پیش می‌روم می‌دانم که باید برگردم. نمی‌دانم که کویر اغواگر و بی‌رحم است. اما مسحور و تسلیم ادامه می‌دهم.

زنم می‌گوید: «کاش می‌دانستیم امام غایب کجاست».

آن دور، جایگاه شیاطین و ارواح گمشده است.

پاسبان محله ما را اعدام کرده‌اند. زنش آبستن است و هر روز با بچه‌های قدونیم‌قدش به سر چهار راه می‌آید و با سنگ به ماشین‌ها می‌کوبد. زنم خواب دیده که آسمان آتش گرفته، و می‌ترسد.

دستم بوی خون می‌دهد. خون تازه داغ، خون نوجوانی که اسمش را هم نمی‌دانم. کنار من بود. حرف می‌زد. می‌دوید. مشت کوچکش را در هوا تکان می‌داد و سربازها را تهدید می‌کرد. سر پیچ گمش کردم. جایی می‌سوخت.

خیابان پر از دود و آتش بود. زن‌ها می‌دویدند و مردها مغازه‌هایشان را با عجله می‌بستند. تیراندازی شروع شده بود. دوباره دیدمش. خم شده بود. دستش دور تنه درختی بود. دهانش باز بود و نگاهم می‌کرد. می‌خواست چیزی بگوید. همسَن پسر بود، پسر کوچکم. عقلم را از دست داده بودم. صدای آژیر آمبولانس‌ها دیوانه‌ام کرده بود. بلندش کردم. سنگین بود. نفس نمی‌کشید. کسی را صدا زدم. جلو مردی را گرفتم. دنبال سربازی کردم. سرش روی سینه‌ام بود. چهارده پانزده سال بیشتر نداشت. جیب‌هایش را گشتم، خالی بود. طفل بی‌هویت من، تازه پشت لبش سبز شده بود. دستش هنوز توی دستم بود.

زنم بیدارم می‌کند. به صورتم آب می‌زند. خیس عرق هستم. دهانم خشک شده. نفسم در نمی‌آید. پنجره را باز می‌کنم. می‌روم توی بالکن. برف می‌آید. گرم است. می‌سوزم. برف‌ها را چنگ می‌زنم به گردنم می‌مالم. دستم بوی خون می‌دهد، خون داغ و معصوم.

پدرم معتقدست که عصر ظلمت به نقطه انفجارش نزدیک شده و فاجعه‌ئی بزرگ در راه است.

صاحبخانه را گرفته‌اند.

پسرم معتقد است صاحبخانه را باید کشت. پسرم با نظام سرمایه‌داری مخالف است.

دخترم همچنان عاشق است. آلبوم پروانه‌های رنگی و گل‌های خشکیده دارد و عکس هنرپیشه‌های خارجی را جمع می‌کند. خوشحال است که مدرسه‌ها تعطیلند، و تا ظهر می‌خوابد. به موهایش روبان‌های مخملی می‌زند و ناخن‌هایش را سبز و زرد و بنفش کرده است.

زنم معتقد به جهاد سازندگی است. کوچه خاکی محله را، در روز پاک‌سازی شهر، جارو کشیده و لجن جوب‌ها را در پیاده‌رو ریخته است. زنم به فکر تهیه مسکن برای فقرا هم هست و النگوهای نقره‌اش را به مسجد سرکوچه بخشیده است.

کسی از انتهای بیابان صدایم می‌زند. کسی، نامرئی، کنارم راه می‌رود و نفس نفس می‌زند. می‌ترسم. می‌ایستم. قلبم می‌زند. کویر خیره نگاهم می‌کند.

کویر مرا می‌بلعد. حسی غریب در فضا است و روحی مضطرب دورم می‌چرخد.
می‌پرسم: «آقای حیدری، راز موفقیت شما چیست؟»
زنم می‌گوید «تمام بدن کافر، حتی مو و ناخن و رطوبت‌های بدنش نجس است».

بیابان می‌تپد. می‌جنبد. تپه‌های متحرك، ریگ‌های روان، دورم را گرفته‌اند.
با خودم حرف می‌زنم. آواز می‌خوانم. می‌خندم. فریاد می‌کشم الله اکبر. بلندتر،
از ته دل. می‌دوم.

شاگردهایم می‌گویند: «مرگ بر فلسفه! مرگ بر ارتجاع!»
شاگردهایم عاشق علوم اجتماعی‌اند.

می‌ایستم. همه‌ها آرام گرفته است. بیابان آشنا و مهربان است. باورم
نمی‌شود. خواب می‌بینم، رو به‌رویم، باغی است سبز و خانه‌ئی سفید در میان
شاخه‌ها. چنان محال است و ناممکن، چنان شگرف است و بدیع، که
به‌صورتی خیالی می‌ماند. انگار همین آن از زمین روئیده یا از آسمان نازل
شده است. آهسته و با تردید پیش می‌روم. می‌ترسم اگر نگاهم را ازش بگیرم
ناپدید شود. می‌ترسم اگر بلند نفس بکشم فرو بریزد. دری کوچک، نیمه باز، و
سمت جنوب است. می‌روم تو. حیاط مشجری است، خالی، خلوت، خاموش،
با دو ردیف سروهای سبز پیر در حاشیه دیوارها و باغچه‌های پوشیده از
علف‌های رنگین و گل‌های سفید ریز. در وسط، آبگیری است بزرگ با آبی
زالال و بی‌حرکت و سنگفرش‌ها پوشیده از غباری نرم. نه جای پائی، نه اثر
دستی روی دیوار، نه جنبش برگ‌ی، نه بادی. آنچنان صامت است و ثابت و
غایب، آنچنان غریب و غیرواقعی که به‌باغی از اعصار جادو می‌نماید. و
خانه، در کناره ایوان، در میان ستون‌های بلند، با گلدسته‌های فیروزه‌ئی و
پنجره‌های آئینه‌ئی بلورین و شفاف پشت به آسمان نشسته است. چنان سبك
است و ترد که گوئی معلق در فضا است.

تکیه می‌دهم به دیوار. نفس آب خنک می‌کند و غبار هزارساله جانم را
می‌گیرد، می‌نشینم لب پاشویه. صورتم را می‌شویم. می‌نوشم، کیف می‌کنم، چه
لذتی! صورت‌خانه در عمق آب می‌درخشد و درخت‌های سبز روی سطح
مرمریش جاریند و حوض، لبریز از آبی آسمان است. نگاه می‌کنم. کسی

نیست. لباس‌هایم را در می‌آورم. سر می‌خورم می‌روم زیر آب. چنان سرد است و بُرنده که پوستم می‌خواهد پاره شود و مغز استخوانم می‌سوزد. سرم را می‌کنم زیر آب. پائین‌تر می‌روم. پائین‌تر. پایم به کف نمی‌رسد. چشم‌هایم را باز می‌کنم. زیر آب روشن است. چرخ می‌خورم. نفسم می‌گیرد. دراز می‌کشم روی آب. روحم خیس شده است. روحم می‌لرزد. آفتاب از کمر کاج‌ها پائین می‌آید. درخت‌ها، در گرگ میش غروب قد کشیده‌اند. چشمم باز به‌خانه می‌افتد و دلم ضعف می‌رود. چه ساده است و بی‌تکلف و محرم، چه دُرُست! خالی از ثقل، خالی از ماده، خالی از غبار زمان، چون نفسی مصور در هواست. مرا به‌یاد کسی و جایی می‌اندازد. کی؟ کجا؟ کسی نزدیک اما از یاد رفته، کسی نشسته در ابتدای يك خوابِ خوب، در سرآغازِ خاطره‌های قدیمی. چنان پاك است و مطهر که گوئی از شست‌وشوئی متبرك آمده. مرا به‌یاد زنی اثری می‌اندازد، زنی با بدنی آسمانی و چشم‌هایی از جنس آب. فهمیدم. یادم آمد. شبیه تصویر عروسی مادرم است با تور سفید روی صورتش و آن نگاه باكره شرمگین و آن گل چهار پر در میان انگشت‌هاش. شبیه زنی است که شبی برفی، دیر وقت، به‌دیدن ما آمد و پدرم گفت از اقوام دور ماست، وزنی حتی دورتر از او؛ زنی از اقوامِ باستانیم، زنی جاری در زمان.

می‌آیم بیرون. دندان‌هایم به‌هم می‌خورد. غروب کویر، خنك و مرطوب است. لباس‌هایم را می‌پوشم. کفش‌هایم را دست می‌گیرم. پابره‌نه راه می‌افتم. دوازده تاپله. می‌شمارم. کسی در ایوان نماز می‌خوانده است. مهرش جا مانده. ایوان باز و بزرگی است و گلیمی سفید با گل‌های كوچك آبی کفش پهن است. می‌روم تو. صحن روشنی‌ست با دیوارهای ساده بدون نقش و سکوهای برای نشستن و گوشه دیوارها، چسبیده به‌طاق، مزین به گل‌های كوچك گچی است و آینه‌کاری دور پنجره‌های عفیف و فروتن است. در دو سوی صحن دو در نیمه باز است هر يك به‌اتاقی و از آنجا باز به‌اتاقی دیگر و به‌هر جا که می‌رسم راه به‌مکانی دیگر دارد و مشرف به‌خلوتگاهی پنهانی‌ست - راهروهایی تو در تو و پله‌کانی پیچ‌درپیچ و نیمه تاریك.

به‌بالا که می‌رسم نفسم بند می‌آید. از اینجا چهار گوشه جهان پیدا است و آسمان در يك قدمی است و بیابان به‌انتهای افق می‌رسد، به‌مرز سرزمین‌های

ابدی. می‌نشینم. مدت‌ها. کجا هستم؟ چه وقتی از زمان است؟ نمی‌دانم.
 خوابم می‌آید، خوابی که پشت پلک‌هایم است و به مغزم نمی‌رسد. دراز
 می‌کشم. ساعت‌ها. ستاره‌ها تَک تَک پیدا شده‌اند. به چپ فکر می‌کنم؟ به هیچی.
 نگاهم شناور در فضا است و فکرهایم مثل دایره‌های دوارِ آب روی سطح
 آگاهی چرخ می‌خورند. دست و پایم را کم‌کم حس نمی‌کنم. تنم ثقل مادّیش
 را از دست داده و خطوط اندامم درهم ریخته است. انگار ادامهٔ ایوان و
 درخت‌ها و بیابان هستم و چشم‌هام آویزان از ستاره‌هاست. سرم ناگهان خالی
 از منطق علت‌ها و شمارش لحظه‌هاست. چه دورم از همه کس و همه چیز، از
 ارتباط هندسی اجسام و تناسب معقول اشیاء و ضریب مطلق اعداد، از
 رابطه‌های مزین و فکرهای مدوّن، از لوح عظیم قانون و کتاب قطور اخلاق، از
 امر به معروف و نهی از منکر، از آداب صحیح زیستن و شیوهٔ بودن. چه دورم از
 حاکمیت مادّه و اصالت تاریخ و حقانیت مطلق ایده‌ها، از احکام حیض و
 نفاس و تجلی عقل اولی و عالم مثال. چه دورم از جدال شرق با غرب و
 مستکبر با مستضعف و آئین طهارت رسم کفن و دفن و آن که می‌گفت
 خدا مرده است و آن که از مرگ می‌ترسید و آن که در انتظار مهدی موعود بود.
 بیدار که می‌شوم سحر است. گیجم و مبهوت و به اطراف نگاه می‌کنم. بلند
 می‌شوم. گرسنه‌ام و حالم چه خوش است. سبک هستم و خستگی از تنم رفته
 است. نسیم خوبی می‌آید. خروسی در دور دست می‌خواند. آبادی کوچکی،
 آن ته، پای کوه، بیدار است. کفش‌هایم را می‌پوشم. صدای پا می‌آید. می‌آیم
 پائین. پیرمردی نشسته کنار حوض وضو می‌گیرد. ریش انبوهش سفید است.
 سلامش می‌کنم. سرش را تکان می‌دهد. دعا می‌خواند.
 جای پایم روی غبار پله‌ها مانده است. کنار در که می‌رسم می‌ایستم،
 برمی‌گردم پشت سرم را نگاه می‌کنم. می‌دانم که این آخرین بار است و دلم
 می‌گیرد. خانه از دور نگاهم می‌کند و در تاریک روشنِ سحر، چنان اصیل و
 کامل است که می‌لرزم. چیزی به من می‌گوید، چیزی خوب و سالم. چیزی
 ناگفتنی که می‌فهمم و خوش‌حالم که می‌فهمم.
 راه بازگشت دیگر برایم ناآشنا نیست. کویر آرام است و خاموش و خالی از
 وسوسه‌های رعب‌انگیز. به دشت و مرز سبزه‌ها که می‌رسم میان بُر می‌زنم و از

وسط مزرعه‌ها می‌گذرم. به‌جاده که می‌رسم کامیونی می‌ایستد و سوارم می‌کند.
پسر جوانی است با ریش سیاه و پوست سوخته از آفتاب.
عکس صدها آیت‌الله چسبیده به‌شیشه پنجره‌اش است. نزدیک شهر، کنار
قهوه‌خانه‌ئی پیاده می‌شوم و تازه می‌فهمم چقدر گرسنه‌ام. صبح شده، صبح
روشن و گرم تابستان.

چائی داغ و معطری است. سرشیر، تخم‌مرغ، نان برشته. دخترم عاشق نان
بربری است و از وقتی عاشق شده بیشتر می‌خورد.
دلم شور پسر را می‌زند. زنم گریه می‌کند و معتقد است که پسرمان را
منحرف کرده‌اند. سرنماز دعایش می‌کند و از خدا می‌خواهد که مادّه بمیرد،
امپریالیزم نابود شود، و ما همه خوشبخت شویم.

شاگرد قهوه‌چی می‌پرسد: «چیز دیگری نمی‌خواهید؟»
سرم را تکان می‌دهم. نگاهش می‌کنم. چه زنده است و سالم و واقعی! چه
حاضرا

برمی‌گردم به‌اتاقم در مهمانسرای شهر. چندین تلفن از تهران شده و رفیقی
که شب قبل با هم قرار ملاقات داشتیم آمده رفته و یادداشتی گذاشته است.
باید با عجله برگردم. کار مهمی پیش آمده. یادداشتی روی میز است.
شاگردهایم اعتصاب کرده‌اند و استادها خیال تحصن دارند. لباس‌هایم را جمع
می‌کنم. کیف دستیم را برمی‌دارم و راه می‌افتم. بنزین‌فروشی‌ها بسته است.
زیرلب فحش می‌دهم. کمی بنزین دارم. تا قم می‌رسم. جاده شلوغ است و پر
از کامیون‌های بارکش و الاغ و گاری. به‌قم که می‌رسم راه بند است.
مرده می‌برند. صبر می‌کنم. جمعیت صلوات می‌فرستد. زن‌های سیاهپوش،
چسبیده به‌هم حرکت می‌کنند. هوا پر از خاک است و بوی لجن و لاش مرده
می‌دهد. گرم است. می‌ایستم کنار دیوار، زیر سایه، صبر می‌کنم تا راه باز شود.
کنار صحن، جلوم را می‌گیرند. کارت ماشین را می‌خواهند. نشان‌شان
می‌دهم. صندوق عقب را می‌گردند. توی چمدان و زیرماشین و جیب‌هایم را
می‌گردند. می‌توانم حرکت کنم. گاز می‌دهم. سرم گیج می‌رود. ته سیگارم را
می‌جوم. تف می‌کنم. بوق می‌زنم. داد می‌کشم. زنی با مشت به‌سپر ماشینم
می‌کوبد و فحش می‌دهد. بچه‌اش گریه می‌کند.

به جاده که می رسم تند می کنم. کامیون ها، سرسام آور، از رو به رو می آیند و رَحِم ندارند. اگر زنده به تهران برسم معجزه است. چشمم از توی آینه ماشین به خودم می افتد و دلم می گیرد. شیشه را پائین می کشم. خاكِ خاکستری مرده و کوه های سنگی زیر.

زنم می پرسد: «امام غایب کجاست؟»

پدرم مست کرده و دنبال زن صاحبخانه افتاده است. تارش را شکسته و سرودهای انقلابی می خواند.

می پرسم: «آقای حیدری، فرش هایتان را به کجا صادر کرده اید؟» فردا صبح زود جلسه دارم. مقاله ئی که وعده داده بودم ناتمام مانده و نرسیده. باید به مجلس ختم عمومی دوستم بروم.

زنم می گوید: «عزیزم، مواظب باش، ضدانقلاب در کمین است.» کوره های آجرپزی از دور نمایان شده اند. ماشینی پشت سرم بوق می زند و راه می خواهد. نمی توانم کنار بروم. جلوم بسته است. بوق می زند. داد می کشد. تهدید می کند دلم می خواهد بیایم پائین و بزنمش. بوی گازوئیل و دوده فضا را پر کرده. دنبال يك ذره اکسیژن نفس نفس می زنم. آسمان اسفالت و افق قیراندود است و ابرهای سیمانی بالای سرم ایستاده اند. هوا ضخیم و زبر است و با نگاهم تصادم می کند. دلم گرفته و در فکر روزهای پریشان آینده هستم که ناگهان، از ته خاکستری افق، از آن دور سمنتی بسته، از يك روزنه الهی، صورت خانه، مثل يك معجزه، يك موهبت، تازه، شسته، معطر ظاهر می شود و آرام آرام پیش می آید. می بینیم که آنجاست، که همیشه آنجاست 'نفس بهشتیش در پس چیزها پنهان است و می دانم که از این پس، گهگاه و بی خبر به سراغم خواهد آمد و می دانم که در غروب های دَم کرده و دلگیر، در شب های تاریك ناامید، در خواب خوب دَم صبح، در انتظار دردناك يك معجزه و در زمان مرگ با من خواهد بود و دلم را قرار خواهد داد. - این همیشه آنجا، این کامل، این بزرگ بانوی روح من.

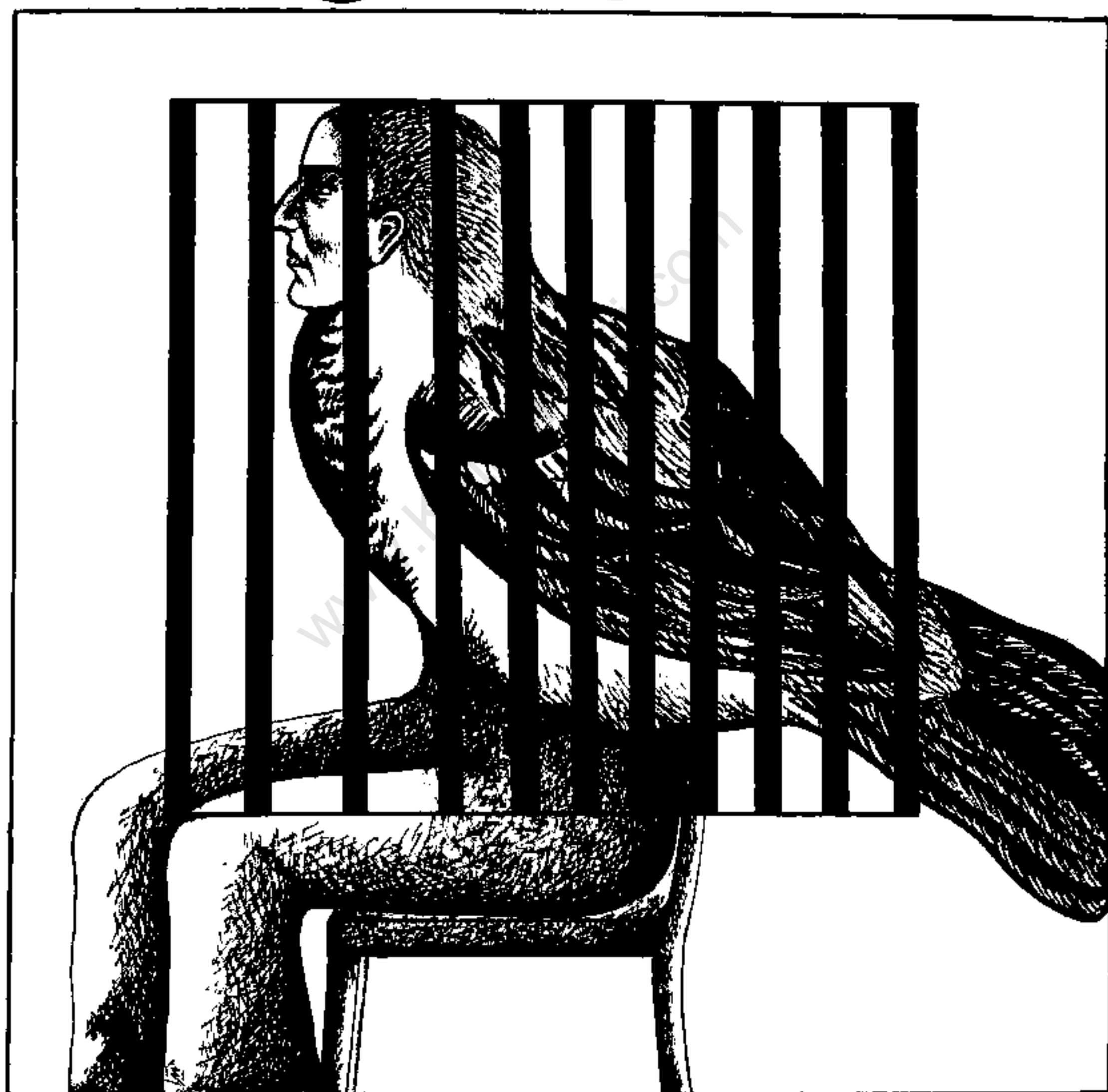
گلی ترقی

تابستان ۵۸



اسلاومیر مروژک

جشن تولد



سراغ وکیلیم رفته بودم. تالار خانه‌اش وهم‌انگیز بود. از لابه‌لای پشت‌دری‌های توری و برگ گل‌های کاغذی نور کمی تو می‌آمد. خانم خانه که روی مبلی با روکش سفید لمیده بود لباسی به‌تن داشت با نقش پروانه. پروانه‌های درشت و چشمگیر. هر بار که ماشین باری یا وسیله نقلیه‌ئی در این

مایه از خیابان عبور می کرد. شرابه های بلوری چلچراغی که بالای سر من از سقف آویزان بود به هم می خورد و جیرینگ جیرینگ صدا می کرد. وقتی رفته رفته چشم هایم به نور کم و محو تالار عادت کرد، آن رو به رو، کنج اتاق، زیر يك نخل تزئینی متوجه يك قفس سرباز شدم. قفس مانند قفس بچه های نوپا بود با دیواره های بلند، و پشت میله های چوبی قفس میز کوچکی بود، و پشت میز مردی نشسته بود و این مرد داشت بافتنی می بافت.

از آن جا که خانم صاحبخانه نه تنها او را معرفی نکرد بلکه حتی يك بار هم نگاهی به اش نینداخت صلاح ندیدم شخصاً سؤال بکنم.

با وجود این که سخت کنجکاو شده بودم و حتی دلهره به ام دست داده بود طوری رفتار کردم که انگار او را ندیده ام. پس از گذشت دقایقی که معمولاً برای این جور دیدارها کافی است بلند شدم خدا حافظی کردم.

در حال خروج نگاه کنجکاوانه ای به آن قفس كوچك انداختم اما آنچه توانستم بینم تنها نیمرخی بود که روی بافتنی خم شده بود. خانم وکیل همچنان که مرا به طرف در خانه راهنمایی می کرد با کمال مهربانی مرا به جشن تولد شوهرش شنبه هفته بعد، دعوت کرد.

در این شهر من تازه وارد بودم و به این جهت چیزی را که در تالار وکیل دادگستری دیدم به حساب یکی از خصوصیات مردم آن جا گذاشتم. با وجود این امیدوار بودم که در ملاقات بعدی از ته و توی قضیه سر در بیاورم.

شنبه شب لباس مرتبی پوشیدم و به سوی ویلای آقای وکیل راه افتادم. خانه، به برکت نور فراوان از دور پیدا بود. و کمی دورتر در ستاد ژاندارمری هم نمایش آتش بازی برقرار بود. این نشان می داد که ژاندارمری هم به نشانه علاقه به وکیل دادگستری و مشاور شهر در جشن تولد او شرکت کرده است.

از پرچین و در چوبی گذشتم. دهلیزی که از در ساختمان واردش می شدی مثل روز روشن بود. از آن جا يك راست به تالار وارد شدم. نور چلچراغ چشمم را زد. مبل ها بدون روکش سفید بودند. به صورت سرخ کشیش و صورت زرد خانم و آقای داروساز نگاه می کردم.

خانم و آقای دکتر که ریاست اتحادیه را بر عهده داشت و صاحب کارخانه ای بود که برای دولت قلم خودنویس می ساخت، همین طور جناب

وکیل و بانو، به استقبال من آمدند.

در همان حالی که من به آقای وکیل تبریک می‌گفتم و هدیه خود را تقدیم می‌کردم، خانم خانه که لباس شب پوشیده شالی هم روی شانه انداخته بود دعوت کرد که بنشینیم.

در آغاز فرصتی برایم پیش نیامد. برای اولین بار موقعی توانستم با نگاه در تالار دوری بزنم که در یک گفت و گوی دستجمعی شرکت کرده بودم، و در آن شلوغی، یک لحظه بدون این که کسی متوجه بشود سرم را برگرداندم. اشتباه نکرده بودم. کنج تالار، زیر یک نخل قفسی بود و در قفس مردی بود امشب سر و وضعش یک خرده مرتب‌تر و صورتش را گذاشته بود روی دست‌هایش و چرت می‌زد. تا حدودی که ادب اجازه می‌داد به آن گوشه و او خیره شدم. اما حضار که همگی مهمان‌های دائمی جناب وکیل بودند مطلقاً توجهی به قفس و مرد نداشتند. با حرارت حرف می‌زدند و با صدای بلند همان‌طور که معمول این نوع جشن‌هاست. شاید آن مرد خفته نگاه‌های مرا حس کرده: به‌نظر آمد که پلک‌هایش از هم باز شد اما دوباره به‌همان حال اول افتاد. حالی که نشانه بی‌تفاوتی و بی‌قیدی کامل بود.

وسط خنده‌ها و گپ زدن‌ها با داروساز بحث با کشیش، با سرسختی و لجاجت - شاید بیهوده - سعی می‌کردم جوابی برای سؤال قفس و آن مرد پیدا کنم که، درهای تالار چارطاق باز شد و پیشخدمت‌ها میزی را به‌وسط تالار کشیدند روی میز بشقاب کارد و چنگال گذاشتند و غذاها و بطری‌های رنگارنگ را آوردند و چیدند. حالا بچه‌های وکیل دادگستری هم آمدند و کنار ما پشت میز نشستند. منظره درخشان شام شور و هیجانی تازه در مهمانان آفرید. بعد از خالی کردن نخستین جام شراب همه‌هنگامی شاد و بی‌فکرانه آغاز شد. و ناگهان میان غش غش خنده خانم‌ها و شوخی‌های زمخت و رعدآفرین آقایان ترانه‌بی به‌گوش آمد. به‌راستی آن که توی قفس بود زده بود زیر آواز: «ولگا، ولگا...» و آواز حزین و خاطره‌انگیز او را زخمه بالالایکائی همراهی می‌کرد. جمعیت نسبت به این آواز چنان بی‌توجهی نشان داد که گوئی پرنده‌ئی گمگشته آمده آوازی سر داده و پر کشیده و رفته... بعد از این ترانه، مرد «چشم‌های سیاه» را خواند و بعد از آن ترانه‌هایی پیوسته شادتر و پرشورتر

مثل سرود: «ما جوانان...»

در این هنگام «دسر» را تقسیم کردند. میز غذا را ابری از دودسیگار پوشانده بود. دیدم بچه‌های وکیل دادگستری پس از آنکه از مادرشان اجازه گرفتند تنگ کنیاك آلبالو را از روی میز برداشتند دویند طرف قفس و از لای میله‌ها دادندش به دست آن مرد. او هم بالالایکا را گذاشت کنار و در نهایت آسودگی خیال و حال بنا کرد به نوشیدن. آنگاه دو یا سه بند از سرود: «به پیش ای سربازان آزادی» را خواند و بعد از آن هم سرود «تراکتورچی‌ها» را.

من داشتم با کشیش درباره تئوری داروین بحث می‌کردم و به این جهت نمی‌توانستم درست دقیق بشوم. اما همه حواسم پیش او بود.

کشیش دلیل می‌آورد که: «بعضی‌ها ادعا می‌کنن که آدم از نسل میمونه... خُب، يك چیز مسلمة: کسی که همچین هجوایاتی بگه، بی برو برگرد خودش از نسل میمونه.» گرچه من خودم هم تحت تأثیر الكل يك خرده گیج شده بودم توانستم تشخیص بدهم که کنیاك آلبالو روی مرد درون قفس اثر کرده.

صاحبخانه که گویا تازه متوجه تعجب من شده بود، خندان خندان ازم پرسید: «شا نمی‌دونین. این کیه؟ این سلیقه خانم بنده‌است. اون دوست نداشت برای تزیین تالار قناری یا پرندۀئی تو این مایه‌ها بخره. می‌گفت پرندۀ مرنده دیگه خیلی عادی و پیش پا افتاده است. به این جهت براش یه انقلابی گرفتم. نترسین، اون کاملاً رام شده.»

جماعت مست و شنگول رفته بودند تو بحر مرد و بالالایکای او و آقای وکیل داشت توضیح می‌داد:

«اون اهل همینجاس... می‌دونین‌ها چندسال پیش وحشی بود، تا جایی که خسارت‌هایی هم وارد کرد. اما حالا دیگه کاملاً رام شده. خودتون که می‌بینین: حالا دیگه می‌تونیم بی‌هیچ دلوپسی و ناراضی خیالی توخونه نیگرش داریم... گلدوزی می‌کنه، بالالایکا می‌زنه، آواز می‌خونه... البته طبیعیه که بعضی وقتام یکه و از این رو به اون رو میشه و فیلش یاد هندوستون می‌کنه.»

من خجولانه اظهار عقیده کردم که: «شاید اشتیاق آزادی روداره و شوق حرکت. آخه فراموش نکنیم که اون يك انقلابیه.»

دکتر از حرف من خیلی ناراحت شد: «تصور می‌فرمائین این جا بهش بد میگذره؟ یه زندگی تأمین شده و، آسودگی خیال و، حتی یه مثقال فکر و غصه!... ما اونو جوری تربیت کردیم که حتی تو دستمون غذا می‌خوره. خودتون که ملاحظه کردین. اون حالا دیگه یه ذره هم خطرناک نیست. فقط عید استقلال کشور و سالگرد انقلاب، این دور روز و می‌گذاریم بره برا خودش چرخه بزنه. میره و بعدم با پای خودش بر می‌گرده... خب، آخه شهر مام کوچیکه، کجا بره خودشو قایم کنه مثلاً؟»

همان موقعی که آقای وکیل دادگستری داشت برای من توضیحات می‌داد، مرد که گویا فهمید صحبت دربارهٔ اوست چشمهایش را برگرداند به طرف دیگر و چین‌هائی روی پیشانی‌ش پدیدار شد. کشیش که داشت با چنگال يك تکه پنیر را به طرف دهان بالا می‌برد، وسط راه میز و دهان خشکش زد. صحبت قطع شد. قاشق چایخوری از دست رئیس اتحادیه افتاد. صدای قاشق... حتی وکیل دادگستری هم ناگهان جدی شد. اما «او» نگاه غریبی به مهمان‌ها انداخت، بالالایکا را برداشت، چسباند به سینه‌اش و خواند: «به‌سوی پناهگاه‌ها، تودهٔ کارگرا!...»

همه نفس راحتی کشیدند. کشیش پنیرش را خورد، و همه با شور و رغبت گوش به‌نوای بالالایکا سپردند. وکیل با خوشحالی داد زد: «عالی است!» و محکم به‌ران خود کوفت. داروساز از خنده ریشه رفت و رئیس اتحادیه از خنده چشم‌هایش پر از اشک شد. فقط خانم وکیل بود که دلخور به‌نظر می‌رسید. به‌شوهرش گفت: «عزیزم! حالا دیگه خیلی دیر شده، فکر نمی‌کنی بهتره بچه‌ها برن بخوابن؟ روی قفس اونم پتو میندازیم تا امشب دیگه نخونه.

آقای وکیل گفت: «درسته، حالا دیگه انقلابی باید لالا کنه!»

پاسی از شب گذشته بود، آخرین مهمان من بودم. آقای وکیل با خوشروئی از این که آمده بودم ازم تشکر کرد و خداحافظی کردیم. موقع رفتن از کنار قفس رد شدم. يك پتوی بزرگ موبلند که گل‌های بنفش داشت انداخته بودند روی قفس. احساس می‌کردم از زیر پتو زمزمهٔ بالالایکا می‌آید. بله، مطمئن بودم که يك نفر دارد سرود «برای آخرین نبرد...» را می‌خواند.

ترجمهٔ ایرج زهری

نشان شیر و خورشید

آنتون چخوف



در عهد قاجار نشان شیر و خورشید و دیگر نشان‌ها و امتیازات غالباً به اشخاص - بدون استحقاق - داده می‌شده و یا حتی فروخته می‌شده. از دو نمونه زیر صحت این مدعی مکشوف می‌گردد:

از یادداشت‌های اعتمادالسلطنه (عهدناصری): «... اما چیزی که محلّ تعجب است این است که پنجاه فرمان نشان - سفیدمهر - بدون تعیین درجه که همراه امین اقدس [عمه ملیجک] کرده بود سی و هشت طغرا از آن‌ها را به‌طور انعام به میرزارضاخان قونسول تفلیس [مقصود ارفع السلطنه یا «پرنس ارفع» است] داده‌اند که به هر کس می‌خواهد بفروشد. حالت متمولین روس و قید آن‌ها به نشان معین است. البته میرزارضاخان به ده هزار تومان فرامین را خواهد فروخت... الخ» (جمع کلّ مخارج امین اقدس زن محبوب شاه برای معالجه کوری، در فرنگ، ده هزار تومان شده بود).

تقاضای نشان شیر و خورشید... (تقاضای چهار نفر فرانسوی از

مظفرالدین شاه به هنگام اقامت وی در پاریس. از خاطره‌های مهماندار فرانسوی شاه - نقل از «اطلاعات» مورخ ۲۳/۱۱/۵۴ - صفحه ۱۱).

شاهنشاه عظیم‌الشان - غرض از تحریر این عریضه که من به عرض آن مفتخرم آن که من و دوستانم - ژول پروئل و ابل‌شنه - میل داریم که با نهایت افتخار چهار بطری شراب شامپانی و دو بطری شراب بُردو به حضور مبارک تقدیم داریم. استدعای ما در مقابل آن است که اعلیحضرت هم ما را به اعطای نشان شیروخورشید مفتخر فرمایند. امید آن که از این بذل عنایت دریغ نشود. ما رعیت فرانسه‌ایم و سابقاً به خدمت سپاهیگری اشتغال داشتیم. سلامت ذات همایونی و سعادت مملکت شاهنشاهی ایران آرزوی ماست. خوبست اعلیحضرت یکی از گماشتگان خود را بفرستد تا بطری‌ها تقدیم شود. با نهایت افتخار سلامت ذات شاهانه را خواستاریم. زنده باد اعلیحضرت مظفرالدین شاه، زنده باد ایران.

آنتون چخوف داستان‌نویس نامی روس نیز در سال ۱۸۸۷ م. (۱۳۰۵ ه.ق) یعنی نه سال پیش از کشته شدن ناصرالدین شاه - داستانی زیرعنوان «نشان شیروخورشید» نوشته و منتشر کرده که مؤید نظر اعتمادالسلطنه و مضمون نامه بالای چند نفر فرانسوی مذکور است و ترجمه آن از نظر خوانندگان می‌گذرد. مترجم

در یکی از شهرهای آن سوی کوهساران اورال شایع شد که مردی از متشخصان ایران به نام راحت قلم چند روز پیش وارد آن شهر شده و در مهمانسرای «ژاپون» اقامت گزیده است. این شایعه در مردم عادی و عامی هیچ اثری نکرد؛ خوب، ایرانی‌آمده، آمده باشد! فقط استپان ایوانویچ کوتسین رئیس بلدیّه که از ورود آن مرد مشرقی به وسیله منشی اداره اطلاع یافت در اندیشه فرو رفت و پرسید:

- به کجا می‌رود؟

- گویا به پاریس یا لندن.

- عجب!... پس معلوم است آدم کله‌گنده‌ایست.

- خدا می‌داند.

رئیس بلدیّه چون از اداره به‌خانه خود آمد و ناهار خورد باری دیگر در اندیشه فرو رفت و این دفعه تا غروب توی فکر بود. ورود آن مرد متشخص ایرانی او را سخت مشغول داشته علاقمند کرده بود. به نظرش آمد که دست

تقدیر گریبان این راحت قلم را گرفته به نزد او آورده است و سرانجام، آن روز خوشی، که او آرزوی دیرین و شورانگیز خویش را عملی کند، فرا رسیده. کوتسین ۲ مدال استانیسلاو درجه سوم و یک مدال صلیب سرخ و یک مدال «انجمن نجات غریق» را دارا بود. گذشته از این‌ها آویزه گونه‌ئی (تفنگ زرین و گیتاری به شکل متقاطع) داده بود برایش درست کرده بودند و چون این آویزه را به سینه لباس رسمیش نصب می‌کرد از دور مثل چیزی ویژه و زیبا و عجیب می‌مانست و به جای نشان امتیاز می‌گرفتندش. همه می‌دانند که آدم هر قدر بیشتر نشان و مدال داشته باشد بیشتر حریص می‌شود - و رئیس بلدی هم مدّت‌ها بود میل داشت نشان «شیر و خورشید» ایران را داشته باشد، با شور و عشق میل داشت، دیوانه وار میل داشت. نیک می‌دانست که برای دریافت این نشان نه لازم است جنگ کنید و نه برای آسایشگاه سالخوردگان اعانه بدهید و نه در انتخابات فعالیت ابراز نمائید، بلکه فقط باید در کمین فرصت باشید. و بنظرش چنین آمد که اکنون آن فرصت به دست آمده.

روز بعد، به هنگام نیمروز، همه نشان‌های امتیاز خود را به سینه زد و سوار شد و به مهمان‌سرای «ژاپون» رفت. بخت یاریش کرد. و چون نمره آن ایرانی نامدار شد دید او تنهاست و بیکار نشسته. راحت قلم آسیائی بود عظیم‌الجثه، بینی‌ئی داشت چون آبیّا و چشمان ورقلمبیده و فینه بر سر. روی زمین نشسته بود و در جامه‌دان خود کاوش می‌کرد.

کوتسین تبسم‌کنان چنین گفت:

- خواهشمندم از این که مزاحمتان شده‌ام عفو فرمائید. افتخار دارم خود را معرفی کنم: اصیلزاده و شوالیه، استپان ایوانوویچ کوتسین، رئیس بلدیّه این محل. وظیفه خود می‌دانم به شخص آن جناب که نماینده کشور معظم دوست و همسایه ما هستید مراتب احترام را تقدیم دارم.

مرد ایرانی برگشت و زیر لب چیزی به زبان فرانسوی خیلی بد تته‌پته کرد - کوتسین سخنان تبریکه‌ئی را که قبلاً از بر کرده بود دنبال کرده چنین گفت:

- مرزهای ایران با حدود میهن پهناور ما مماس می‌باشند و بدین سبب، به اصطلاح، حسن توجه متقابل این جانب را برمی‌انگیزد که مراتب توافقی و هم‌بستگی خود را به آن جناب تقدیم دارم.

ایرانی نامدار برخاست و باری دیگر به همان زبان چیزی تته‌پته کرد. کوتسین که هیچ زبانی نمی‌دانست، سر تکان داد و خواست بفهماند که

نمی‌فهمد و در دل اندیشید که «خوب، من چگونه با او گفتگو کنم؟ خوب بود، الساعة دنبال مترجم می‌فرستادم، ولی موضوع باریک و دقیق است، جلو شخص ثالث نمی‌توان حرف زد. بعد مترجم توی همه شهر با بوق و کرنا مطالب را فاش می‌کند.»

بعد کوتسین همه لغت‌های خارجی را که در روزنامه‌ها خوانده و به‌ذهن سپرده بود به‌یاد آورد و مین و مین‌کنان گفت:

- من رئیس بلدیهم... یعنی «لردمیر»... یعنی مونی‌سیپاله... ووئی؟ کومپرانه؟ می‌خواست با کلمات و یا حرکت دست و صورت وضع اجتماعی خود را بیان کند ولی نمی‌دانست چگونه به‌این مقصود نایل شود. تابلو «شهر و نیز» که به‌دیوار آویزان و نام شهر به‌حروف درشت زیر آن نوشته شده بود نجاتش داد. با انگشت به‌شهر اشاره کرد و بعد سر خود را نشان داد و به‌عقیده خویش جمله‌ئی ساخت به‌این مضمون که «من سرور و رئیس بلدیهم». آن مرد ایرانی چیزی درک نکرد ولی لبخندی زد و گفت:

- کاریاشو، موسیو، کاریاشو...۲

نیم ساعت بعد رئیس بلدیة گاه به‌شانه و گاه به‌زانوی آن مرد ایرانی دست می‌کوفت و می‌گفت:

- کمپرونه؟ ووئی؟ به‌عنوان لُردمیر و مونی‌سیپاله... به‌شما پیشنهاد می‌کنم که «پرومنار» کوچکی بکنیم... کومپرونه؟ پرومنار...

کوتسین با انگشت و نیز رانشان داد و با دو انگشت تقلید پاهائی را که حرکت می‌کنند درآورد. راحت‌قلم که چشم از مدال‌های کوتسین بر نمی‌داشت، ظاهراً حدس زد که ایشان مهمترین رجل شهر هستند و کلمه «پرومنار» را فهمید و لبخند ملاطفت‌آمیزی زد. بعد هر دو نفر پالتوهای خود را پوشیدند و از نمره خارج شدند. در پائین، نزدیک دری که به‌طرف رستوران «ژاپون» گشوده می‌شد، کوتسین فکر کرد که بد نبود اگر مرد ایرانی را ضیافت می‌کرد. توقف کرد و به‌میزها اشاره نمود و گفت:

- بد نیست به‌رسم روسیان بن‌دازیم بالا... پوره... آنترکت... شامپان و غیره... کومپرونه؟ می‌فهمی؟

مهمان‌نامدار فهمید و اندکی بعد، هر دو نفر در بهترین اطاق رستوران نشسته، مشغول نوشیدن شامپانی و خوردن بودند. کوتسین گفت:

- می‌نوشیم به‌سلامتی ترقی ایران... ما روس‌ها ایرانیان را دوست

می‌داریم... گرچه دینمان یکی نیست ولی منافع مشترك و به اصطلاح حسن توجه متقابل... ترقی... بازارهای آسیا... فتوحات مسالمت‌جویانه، به اصطلاح...

ایرانی نامدار با اشتهای فراوان می‌نوشید و می‌خورد. چنگال را در ماهی نمک‌سود فرو برد و سر را به علامت تحسین و ستایش به حرکت درآورد و گفت:

- کاریاشوا بی‌ین!

رئیس بلدی به غایت خوشحال شد و گفت:

- از این ماهی خوشتان می‌آید؟ بی‌ین؟ چه خوب. - بعد رو به پیشخدمت رستوران کرده گفت: - برادر، امرکن، دوتاماهی، از آن بهترهاش به نمره حضرت اشرف بفرستند!

بعد رئیس بلدی و آن ایرانی متشخص رفتند باغ وحش را تماشا کنند. مردم عامی شهر دیدند که چگونه رئیس شهرستان، استپان ایوانویچ، که صورتش از فرط نوشیدن شامپانی سرخ شده و شاد و بسیار راضی است، آن مرد ایرانی را در خیابان‌های عمده و بازار گرداند و دیدنی‌های شهر را نشان داد و سرانجام بر فراز برج آتش‌نشانش برد.

ضمناً مردم عامی شهر دیدند که چگونه نزدیک دروازه سنگی که دو طرفش مجسمه شیر بود توقف کرد و اول شیر را به آن مرد ایرانی نشان داد بعد انگشت را حواله آسمان کرده خورشید را و بعد به سینه خود اشاره کرد و بعد بار دیگر به شیر کنار دروازه و خورشید آسمان، و مرد ایرانی تبسم‌کنان بر سبیل رضا سرتکان داد و دندان‌های سفید خویش را ظاهر ساخت. بعد از غروب هر دو در مهمانخانه «لندن» نشسته به نوای زنان هارپ‌نواز گوش دادند، اما شب را در کجا گذراندند، معلوم نیست.

فردای آن روز، صبح، رئیس بلدی به اداره آمد. کارمندان، ظاهراً در بعضی چیزها اطلاع حاصل کرده برخی مطالب را حدس می‌زدند. چونکه منشی بلدی به نزد او آمد و با تبسمی سخریه‌آمیز چنین گفت:

- ایرانیان رسمی دارند که اگر مهمان نامداری به ایشان وارد شود باید به دست خود گوسفندی را برای او سر ببرند.

چیزی نگذشت پاکتی را که به وسیله پست رسیده بود به رئیس بلدی دادند. او پاکت را گشود و کاریکاتوری را مشاهده کرد. راحت قلم را کشیده بودند که

شخص شخیص رئیس بلدیہ در مقابلش بہ زنانو درافتادہ و دستہا را بہ سوی او دراز کردہ می گوید:

بہ نشانہ دوستی دو کشور

یعنی روسیہ و ایران.

و بہ علامت احترام بہ شما، ای سفیر بسیار محترم.

میل داشتم خود را بہ عنوان گوسفند در قدمتان ذبح کنم

ولی عفو کنید [نمی توانم] چون من خرم!

وجود رئیس بلدیہ را احساس نامطبوعی فرا گرفت... ولی طولی نکشید.



به هنگام نیمروز بار دیگر نزد آن ایرانی نامدار رفت و مجدداً ضیافتش کرد و دیدنی‌های شهر را نشانش داد و باز به‌سوی دروازه سنگیش برد و باز گاه به‌شیر و گاه به‌خورشید آسمان و گاه به‌سینه خود اشاره کرد. به اتفاق در مهمان‌سرای «ژاپون» ناهار خوردند و بعد از ناهار، سیگار بر لب، با صورت‌های سرخ از مشروب، خوشحال و راضی باز بر برج آتش‌نشانی صعود کردند و رئیس بلدی که گویا می‌خواست دیدگان مهمان خود را با منظره بی‌نظیری خیره کند از آن بالا برای قراولی که آن پائین مشغول گشت بود فریاد زد:

- آژیر خطر بده!

ولی آژیر بی‌نتیجه ماند، چون مأموران آتش‌نشانی حمام رفته بودند و کسی حاضر نشد. در مهمانخانه «لندن» شام خوردند و پس از شام مرد ایرانی سوار قطار شد و رفت و استپان ایوانویچ به هنگام بدرقه او سه بار به رسم روس‌ها با او روبوسی کرد و حتی اشک از دیدگان فرو ریخت و وقتی که قطار به حرکت درآمد فریاد زد:

- از طرف ما به ایران تعظیم کنید و بگوئید که دوستش داریم!

يك سال و چهار ماه گذشت. یخ‌بندان سختی بود، قریب سی و پنج درجه زیر صفر باد شدیدی که تا مغز استخوان نفوذ می‌کرد می‌وزید. استپان ایوانویچ در خیابان حرکت می‌کرد و پوستین را گشوده بود و افسوس می‌خورد که هیچکس پیشش نمی‌آید تا نشان «شیر و خورشید» را بر سینه‌اش ببیند. تا غروب با پوستین باز و سینه گشوده راه می‌رفت و سخت سرما خورد و شب هنگام از پهلویی به پهلوی دیگر می‌غلتید و نمی‌توانست به خواب رود.

روحش معذب بود، باطنش می‌سوخت و قلبش ناآرام در تپش بود؛ حالا می‌خواست نشان «تاکووا» سی صربستان را زیب پیکر کند. دیوانه‌وار می‌خواست، عاشقانه می‌خواست، و بخاطر آن عذاب می‌کشید.

کریم کشاورز



۱. لرد میر = رئیس شهر لندن، مرنی سیپاله = شکل مغلوط «مونی سیپال» که به معنی «بلدی» است، «کومپرونه» یعنی «می‌فهمید».

۲. کاریاشو = شکل مغلوط خارا شوی روسی یعنی خوب.

۳. پرومنار = شکل مغلوط «پرومناد» فرانسوی یعنی «گردش».

بر خاکِ تاریک...

بر خاکِ تاریکِ شامگاه
آوازِ بلندِ سپیده می‌گذرد.

(کبوتری
فریادِ درخت و تشنگی را
تا اوج
پرواز می‌کند)
سنگین و
غریب

بر خاکِ تاریکِ شامگاه
صداهایی دیگر جاری‌ست.

(مردی
با زخمی بر سینه و دشنه‌ئی در گلوگاه
شهادت باران را
بر خاک
می‌افتد)

بر خاکِ تاریکِ شامگاه
آوازِ سرخ سپیده می‌گذرد.

عزیز ترسه
تابستان ۵۲

گل خورشید

ما پرسه زنان
از کنار رود می آئیم
شب خاموشی را
در سبد فراموشی
به رود سپردیم
زیر درخت کهن
بر رطوبت برگ ها
لختی به عشق اندیشیدیم
لختی درنگ کردیم و
به عشق اندیشیدیم
اکنون آمده ایم
کنار خورشید
گل کنیم
ما
گل خورشیدیم.

بتول عزیزپور
فروردین ۱۳۵۸



سوگ حماسه

آفاق پشت سر بگذاریم
تا بگذریم
از قبله

از قیامت عظمای عشق
چرخ ز نیم در میدان از خونِ عاشقان رنگین تر
گوباد
باد چله

به یغما برد
دستار و سر.

این موج
[از عنایت دریای بیکران
این طاقه‌ی تنیده ز عرفان و خون و
بافته از جان]

این موج
پیوسته می‌رود و می‌آید؛
دریا به جاست،
دریای دل بریده ز جانان.
موجیم
کاسودگی... ایا ققنوسیم
از ما به جا بماند اگر خاکستر...

اما
آنان که پیش از این
در امتداد عشق و کرامات

بر یال موج و معجزه رفتند،
و آنان که بر مدارِ آتش
رقصی بلند
دیوانه‌وار

برافراشتند،
آنان همین توئی، همین گره‌مشتِ سرخ‌توست
آنان همین توئی
همین گلِ پرپر.

آفاق پشت سر بگذاریم
اما
دیوانه‌تر بیا
از قبله
از بلندی گرداب و خون
تا عاشقانه
رقصی کنیم

خنجر وار
در ظهرِ عشق و جشنِ جنون
با چرخشی میانه‌یاران
با مرگ
عاشقانه

در میدان
در انتظارِ مرگِ دگر.

با اسب سرخ
از برابر خورشید و
از مقابل من
هر روز صبح می‌گذرد عاشق عهد کهن
نور از شمایلش به افق جاریست
این کیست؟
دستش شفای عاجل دارد
شمشیرش از نیام
برق بلند ماه و ستاره.
آری، چنین که می‌گذرد
این توئی
وین اسب توست در قلمرو و بادسحر.

اما
وقتی که تکیه بر افق سبز می‌زدی
وقتی که خنجرت گل نیلوفر بود،
در چهار راه ظهر و مناجات
در چهار راه عشق
گلی می‌شکفت
از خونِ عاشقانِ جهان سرخ‌تر...

علی باباچاهی
شهریور ۵۷

۱. موجیم که آسودگی ما، عدم ماست [حافظ]

دو شعر از رضا دبیری جوان

۱

عارفانه

خواهم آویخت به شب‌هائی که
ابریشم روشن کلامت

جاری است.

شبی که بی تو به باغ ستاره

نماز می‌بردم

دلم از سبزی برگ

خالی بود.

آنگاه

در من حضور یافتی

از غلغل آب

در دل سنگ

عشق

دیگر باره

سایه و باد را زمزمه خواهد کرد.



فصل صدای عشق.

و ازدحام کلام.

فصل سرگیجه.

منم انسان

که انعکاس زمزمه‌ام

غرور کوه

می‌شکند

و استخوان‌های تاریخ

در دست‌هایم

موم می‌شود.

گوربادهاست

دشت صدای من.

این صدای مجروح مکرر من است

که بلوغ زخمی خود را

نظاره می‌کند.

شعرهایی از تاده‌ئوس روزه‌ویچ

برگردان منصور اوجی

روزه‌ویچ شاعر لهستانی به سال ۱۹۲۱ متولد شد. در طول جنگ به جنبش‌های مقاومت پیوست و بعد از جنگ در دانشگاه تاریخ هنر خواند، تاکنون ۱۹ مجموعه شعر و چندین داستان کوتاه و نمایشنامه نوشته که در داخل و خارج کشورش موفقیت‌های زیادی نصیب او کرده است. آثار روزه‌ویچ به بسیاری از زبان‌های دنیا ترجمه شده. در سال ۱۹۶۶ بزرگترین جایزه ادبی لهستان به او تعلق گرفت و در ۱۹۷۱ به عنوان بزرگترین شاعر زنده لهستان برگزیده شد.

اما از لحاظ شاعری از زمانی که روزه‌ویچ متوجه شد که شعر دستمایه روی گردانی و چشم‌پوشی از درد ورنج بشری است، شعر را به معنای متعارف آن کنار گذاشت و از تمام صنایع ادبی از قبیل وزن و قافیه و استعاره و... دوری کرد و شعرش به یک «ضد شعر» تبدیل شد. و از آن زمان به بعد است که همه چیز برای او مایه شعر است و هر موضوعی را با استفاده از ساده‌ترین کلمات به شعری سخت عمیق مبدل می‌کند.

عشق ۱۹۴۴

عریان و بی‌پناه
لب بر لب
با دیدگانی
به فراخی گشوده

گوش به زنگ

راندیم ما
در دل دریائی
از اشک و خون

من آدم‌های دیوانه‌ای را دیده‌ام

دیوانگانی را دیده‌ام من
که بر دریاها گام زده‌اند
معتقد به رسیدن به مقصود
اما به اعماق فرو شدند

آنان هنوز به جنبش در می‌آورند
قایق ناپایدار مرا

و من با شوری بی‌رحمانه به پس می‌رانم
آن دستان سرسخت را

وسال از پس سال است که آن‌ها را به پس می‌رانم

چه شانسی

چه نیکبختم من که در جنگل
می‌توانم دانه بچینم
می‌پنداشتم
که در اینجا دیگر نه جنگلی هست نه دانه‌ئی
چه نیکبختم من که در سایه سار درختی
دراز می‌توانم کشید
می‌پنداشتم که درختان
دیگر از این بیش سایه‌ئی نمی‌گسترند

چه نیکبختم من که با توام
قلب من هنوز می‌تپد
می‌پنداشتم که آدمی
دیگر قلبی به سینه ندارد



برگرفتن بار مسئولیت

برما درآمد
و گفت

شما را مسئولیتی نیست
نه برای جهان و نه برای پایان جهان
بار مسئولیت از شانه‌های شما برگرفته شده است.
و شما به سبکباری پرندگان و کودکانید
سرگرم باشید

و سرگرم شدید

آنان از یاد بردند
که شعر امروز
تلاشی است برای نفسی تازه کردن

سرپناهی کوچک

من سرپناهی کوچکم برای مردن
آنان به عنوان آخرین پناهگاه
مرا در اینجا بازیافتند

دست‌های در اطرافم
به حرکت درآمدند
مرا دریاب
اگر دریافتی
رهایم مکن

من گشوده شدم و آنان سکنی گزیدند
در ظلمتی سرد
و تهی

و این چنین است
روشنائی شان جاودانگی شان
و آمرزش گناهان
و رستاخیز بدن ها

و این چنین است زندگی بی پایان

يك صدا

چنان به دشمنی و آزار یکدیگر برخاستند
با صدا و سکوت شان
که گوئی زندگانی دیگری نیز
در پیش دارند

همچنان در حال ادامه دادند
و گوئی از یاد برده اند
که بدن های شان
آنچنان به جانب مرگ خمیده است
که دل و روده شان
به آسانی بیرون تواند ریخت

بی هیچ ترحمی با یکدیگر
دارند تحلیل می روند و ناتوان می شوند
حتی ناتوان تر از گیاهان و جانوران
چندان ناتوان که حتی کلمه ئی لبخندی و نگاهی
می تواند از پا درآردشان

شعر شفقت

آنها بر روی شاعر تف کردند
قرن‌های قرن
آنها مجبورند زمین و آسمان را پاك كنند
قرن‌های قرن
آنها مجبورند چهره خود را پاك كنند

شاعری که زنده به خاک سپرده شده باشد
به رودخانه‌ئی زیرزمینی می‌ماند
او نگهداری می‌شود
در چهره‌ها نام‌ها
در امید
و در وطن

يك شاعر اغوا شده
صداها را می‌شنود
صدای خود را می‌شنود
به اطراف نگاه می‌کند
همچون کسی که بیدار شده باشد
در سپیده دم

اما دروغ يك شاعر
چند زبانه است
مثل اثری تاریخی و مثل برج بابل

غولی عظیم الجثه است او
که نمی‌میرد

در نیمه راه زندگی

پس از پایان جهان
پس از مرگ
خود را در نیمه راه زندگی یافتم
به آفرینش خود برخاستم
و زندگی را بنا کردم
آدمیان را جانوران را و سرزمین‌ها را

گفتم این میز است
این يك میز است
بر میز نان و کارد قرار دارد
کارد نان را در بریدن کمک می‌کند
و مردمان با نان به خود قوت می‌رسانند

انسان را دوست باید داشت
کار شبانه‌روزی من یاد دادن این نکته شده بود
چه کسی را باید دوست داشت
و من پاسخ می‌دادم انسان را

گفتم این يك دریاچه است
این يك دریاچه است
در آن سوی دریاچه باغی است
در باغ درخت سیبی است
و من درخت سیبی را در باغ می‌بینم
درخت سیب به شکوفه می‌نشیند
شکوفه‌ها می‌ریزند
سیبی شکل می‌گیرد

می‌رسد
پدرم سیب را می‌چیند
آن که دارد سیب را می‌چیند
پدر من است

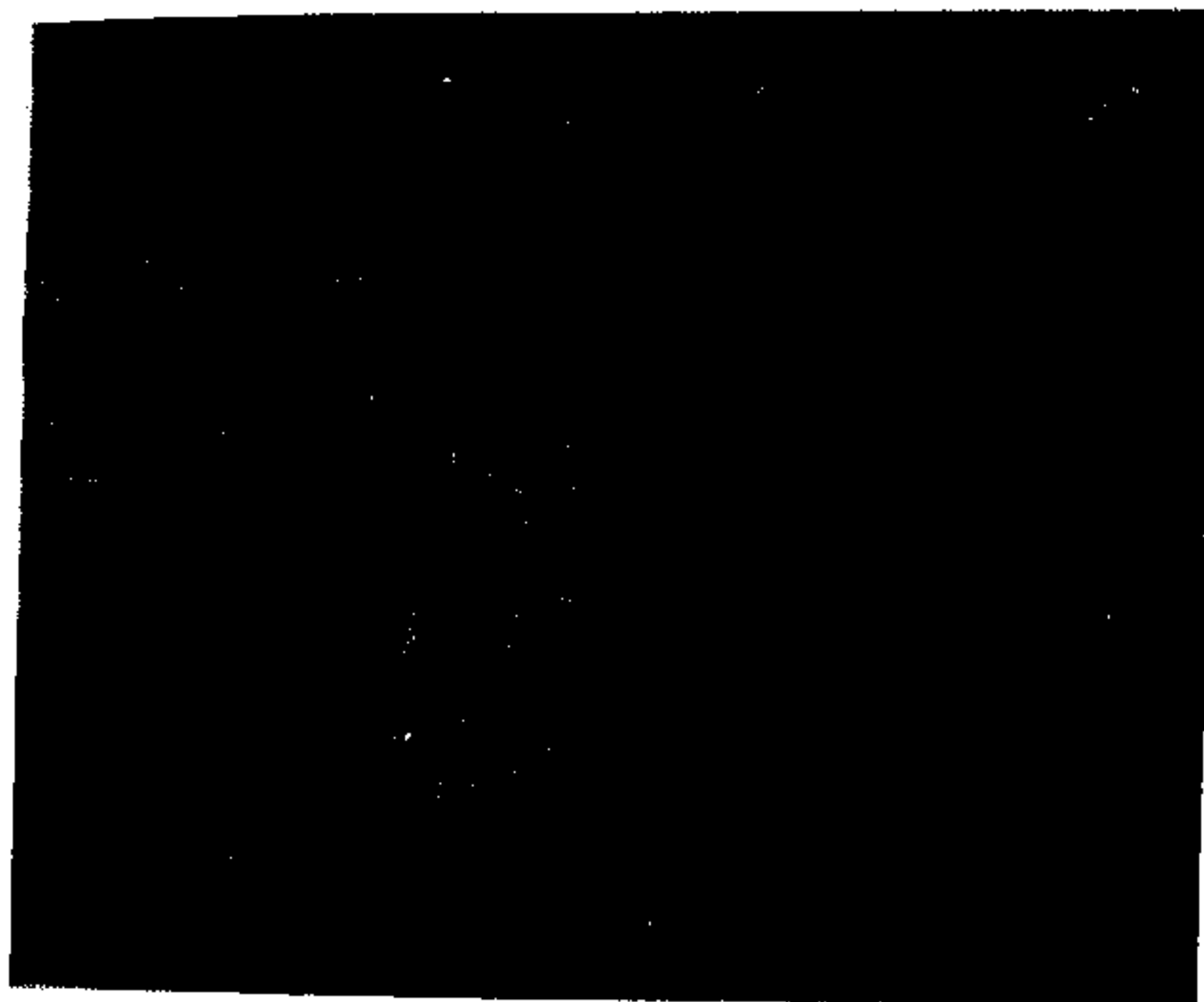


من در آستانه در نشسته‌ام

آن پیرزنی
که بزی را به طنابی می‌کشد
لازم‌تر است
و با ارزش‌تر
از عجائب هفت‌گانه جهان
و آن کسی که بیندیشد و احساس کند
که نیازی بدو نیست
از گروه خطاکاران است

این يك انسان است
این يك درخت است این نان است

مردمان می‌خورند تا زندگی کنند
من با خود تکرار می‌کردم
زندگی نوع بشر مهم است
زندگی نوع بشر از اهمیت بسیاری برخوردار است
ارزش زندگی
بسی بیش از ارزش تمامی چیزهائی است
که انسان ساخته است



با سرسختی تکرار می کردم که انسان گنجینه‌ئی پرارزش است

گفتم این آب است
و امواجش را با دستانم نوازش کردم
با رودخانه سخن گفتم
گفتم ای آب
ای آب خوب
این منم.

انسان با آب سخن گفت
با ماه سخن گفت
با گل‌ها و باران سخن گفت
و با زمین سخن گفت
و با پرندگان
و با آسمان

آسمان خاموش بود
زمین خاموش بود
و اگر صدائی به گوش او رسید
که از زمین و آب و آسمان برمی‌خاست
آن صدا صدای انسان دیگری بود

اعلامیه رفع تبعیض از زنان

این اعلامیه در جلسه هفتم نوامبر
۱۹۶۷ مجمع عمومی سازمان ملل
متحد اعلام شد.



مجمع عمومی

با آن که ملت‌های عضو سازمان ملل متحد در منشور این سازمان وفاداری خود را به اصول اساسی حقوق انسانی، و به مقام و منزلت فرد انسانی و به حقوق مساوی مردان و زنان يك بار دیگر تأیید کرده‌اند، اعلامیه جهانی حقوق بشر بر اصل عدم تبعیض تأکید دارد و اعلام می‌کند که همه انسان‌ها آزاد به جهان می‌آیند و شأن و منزلتی یکسان دارند و هر کسی، بدون در نظر گرفتن هرگونه اختلاف، منجمله اختلاف در جنس، از همه حقوق

و آزادی‌های مطرح شده برخوردار است. و با در نظر گرفتن قطعنامه‌ها، اعلامیه‌ها، قراردادهای توصیه‌های سازمان ملل متحد و سازمان‌های خاصی که به منظور امحای همه اشکال تبعیض، و ارتقای حقوق برابر زنان و مردان طرح شده، و نیز با در نظر گرفتن این که، علی‌رغم منشور ملل متحد، اعلامیه جهانی حقوق بشر، قراردادهای بین‌المللی حقوق بشر و دیگر اقدامات ملل متحد و سازمان‌های خاص، و باز علی‌رغم پیشرفتی که در زمینه تساوی حقوق حاصل شده، هنوز تبعیضات فراوانی درباره زنان به‌موجودیت خود ادامه می‌دهد،

از آنجا که تبعیض نسبت به زنان با شأن انسانی و با رفاه خانواده و جامعه سازگار نیست، و مانع می‌شود که آنان به‌طور یکسان با مردان در زندگی سیاسی، اجتماعی، اقتصادی و فرهنگی کشورشان مشارکت کنند، و مانعی است در راه انکشاف کامل توانائی‌های زنان در خدمت به کشورشان و به انسانیت، و نیز با توجه به سهم عظیمی که زنان در زندگی اجتماعی، سیاسی، اقتصادی و فرهنگی و سهمی که در خانواده و به‌ویژه در تربیت کودکان دارند،

با اعتقاد به این که، انکشاف [= تکامل] همه‌جانبه و کامل يك کشور، رفاه جهان و آرمان صلح مستلزم حداکثر شرکت زنان، به‌مانند مردان، در تمامی زمینه‌هاست،

و با در نظر گرفتن این که لازم است شناسائی جهانی اصل مساوات زن و مرد هم در قانون و هم در عمل صورت گیرد،
این اعلامیه رسماً صادر می‌شود:

ماده ۱

تبعیض علیه زنان، نفی یا محدود ساختن مساوات حقوق آنها با مردان، اساساً غیرعادلانه و تجاوزی است به‌شأن بشریت.

ماده ۲

تمام اقدامات مقتضی در جهت از میان برداشتن قوانین، آداب و رسوم، قواعد و عملیاتی که تبعیضی است نسبت به زنان، و نیز تمامی اقدامات مقتضی برای

ایجاد حمایت کافی قانونی برای حقوق مساوی زنان و مردان باید صورت گیرد، به خصوص:

الف) اصل مساوات حقوق باید در قانون اساسی گنجانده شود یا به شکل دیگری به وسیله قانون تضمین شود؛

ب) ارگان‌های بین‌المللی ملل متحد و سازمان‌های خاص در رابطه با رفع تبعیض از زنان هرچه زودتر باید ایجاد یا تکمیل شود.

ماده ۳

برای تعلیم افکار عمومی و هدایت احساسات ملی در جهت ریشه‌کن کردن پیش‌داوری و محو رسوم و همه‌الگوهای که مبتنی بر نظریه تحقیر زنان است باید همه اقدامات مقتضی صورت گیرد.

ماده ۴

تمامی اقدامات مقتضی باید برای مطمئن ساختن زنان به داشتن حقوق مساوی با مردان، بدون هیچ‌گونه تبعیض صورت گیرد:

الف) حق رأی دادن در تمام انتخابات و حق انتخاب شدن در تمام ارگان‌های



منتخب عمومی؛

ب) حق رأی دادن در تمام رفراندهای عمومی؛

ج) حق داشتن شغل عمومی و برخورداری از تمامی عملکردهای عمومی.
چنین حقوقی باید از طریق قانون تضمین شود.

ماده ۵

زنان هم بهمانند مردان برای کسب، تغییر یا حفظ ملیت‌شان از حقوق یکسانی برخوردارند.

ازدواج با مردی از کشور دیگر به‌طور خودبه‌خود تأثیری در ملیت زن نمی‌گذارد خواه چنین چیزی از جانب دولت وی و خواه از طریق ملیت شوهرش مطرح باشد.

ماده ۶

۱. بدون پیش‌داوری در مورد حفاظت از وحدت و هماهنگی خانواده، که وحدت اساسی هر جامعه‌ئی را تشکیل می‌دهد، تمامی اقدامات لازم به‌ویژه اقدامات قانونی باید صورت گیرد تا به‌زنان، خواه متأهل خواه مُجرد، دربارهٔ

حقوق مساوی با مردان، در زمینه حقوق مدنی و به‌ویژه مواد زیر اطمینان بدهد:

الف) حق کسب، اداره، بهره‌مند بودن، در اختیار داشتن و به‌ارث بردن دارائی، منجمله آن دارائی که در طول زندگی زناشویی کسب کرده؛

ب) حق مساوات در امکانات حقوقی و استفاده از آن؛

ج) دارا بودن حقوق مساوی با مردان در رابطه با حقوق مربوط به افراد. ۲. تمامی اقدامات مقتضی باید صورت گیرد تا اصل مساوات نقطه‌نظرات زن و شوهر مراعات شود، به‌ویژه:

الف) زنان در امر انتخاب همسر از حقوق یکسانی با مردان برخوردارند. انتخاب همسر آزادانه صورت می‌گیرد و ازدواج با میل و رضایت آن‌ها انجام می‌پذیرد؛

ب) زنان در طول ازدواج و طلاق از حقوق مساوی با مردان برخوردارند. در تمامی موارد منافع فرزندان ارجحیت دارد؛

ج) پدر و مادر در مسائل مربوط به فرزندان‌شان از حقوق و وظایف یکسانی برخوردارند. در تمامی موارد مصالح فرزندان ارجحیت دارد.

۳. ازدواج کودکان و نامزدی دختران جوان نابالغ باید ممنوع شود، و اقدام مؤثری، منجمله اقدامات قانونی، باید صورت گیرد تا حداقل سن ازدواج را مشخص کند و آن را به‌دفاثر ثبت ازدواج ابلاغ و از نظر رسمی اجباری کند.

ماده ۷

تمامی قوانین کیفری که تبعیضاتی درباره زنان دارد باید لغو شود.

ماده ۸

باید تمامی اقدامات مقتضی منجمله اقدامات قانونی در جهت مبارزه با همه اشکال دادوستدی که روی زنان صورت می‌گیرد و استثمار قاحشگی به‌مورد عمل درآید.

ماده ۹

تمامی اقدامات لازم باید صورت گیرد تا به‌دختران و زنان متأهل و مجرد دارا بودن حقوق مساوی با مردان در تمامی سطوح آموزش و پرورش اطمینان



دهد، و به‌خصوص در زمینه‌های زیر:

الف) شرایط مساوی پذیرش و مطالعه در مؤسسات آموزش و پرورش از همه نوع، منجمله دانشگاه‌ها و مدارس فنی و حرفه‌ئی.

ب) انتخاب یکسان رشته تحصیلی، امتحانات یکسان، ستاد آموزشی با معیار دارای کیفیت یکسان، و مدارس دارای تجهیزات برابر، خواه چنین مدرسی مختلط باشد خواه نباشد؛

ج) فرصت‌های مساوی برای بهره‌مند شدن از هزینه تحصیلی و دیگر مزایای تحصیلی.

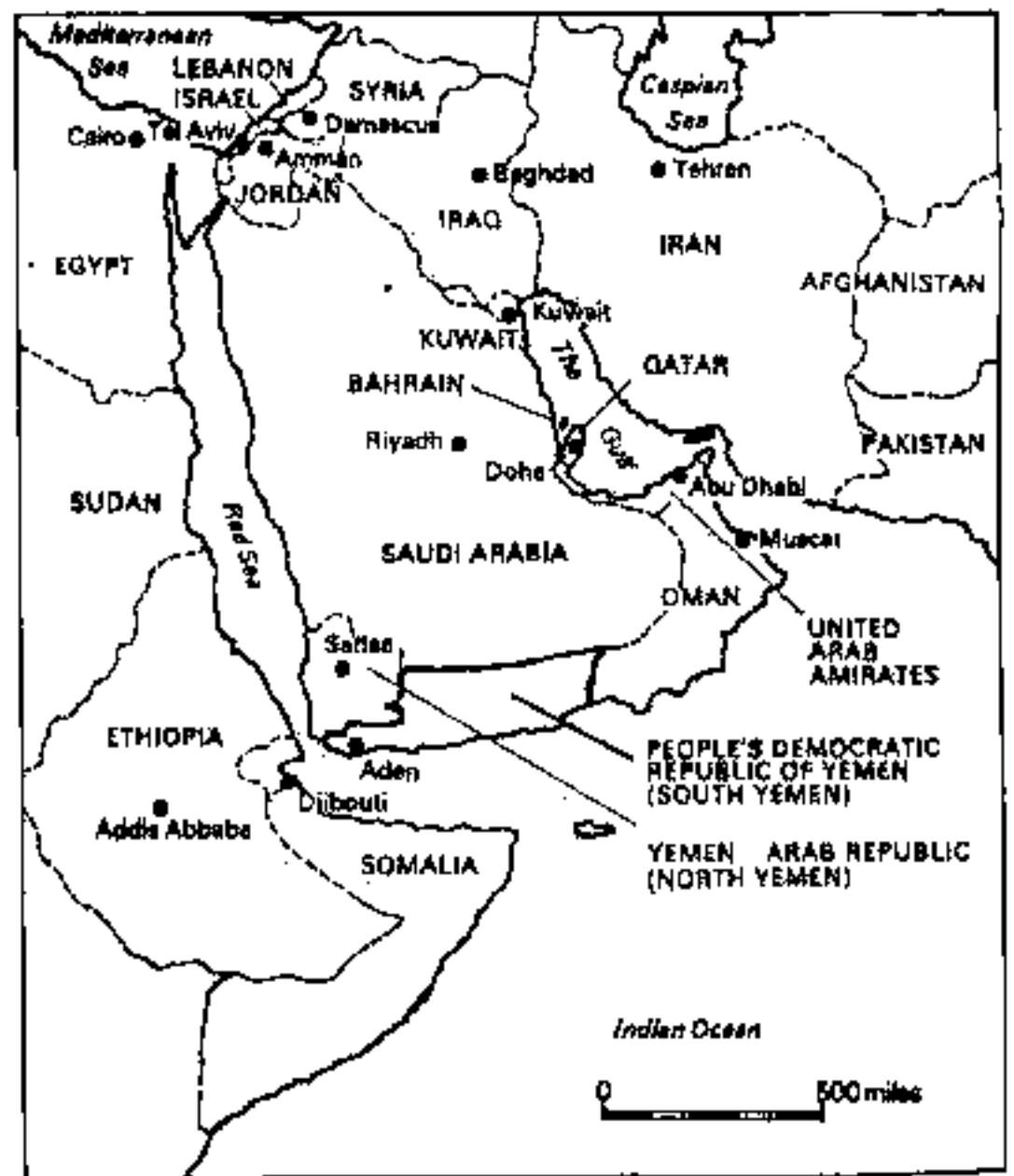
- د) فرصت‌های مساوی برای دستیابی به برنامه‌های آموزشی مداوم، منجمله برنامه‌های سوادآموزی بزرگسالان؛
- ه) دسترسی داشتن به اطلاعات آموزش و پرورشی که به سلامت و رفاه خانواده‌ها کمک می‌کند.

ماده ۱۰

۱. تمامی اقدامات لازم باید صورت گیرد تا به زنان، متأهل و مجرد اطمینان دارا بودن حقوق مساوی با مردان را در زمینه‌های زندگی اقتصادی و اجتماعی بدهد به‌ویژه در زمینه‌های زیر:
- الف) حق بهره‌مند شدن از آموزش حرفه‌ئی، کار کردن، انتخاب آزاد حرفه و شغل و پیشرفت حرفه‌ئی و شغلی؛
- ب) حق پاداش مساوی با مردان نسبت به کاری که دارای ارزش واحد است؛
- ج) حق بهره‌مند شدن از مرخصی با استفاده از حقوق، امتیازات بازنشستگی و ایجاد امنیت در رابطه با بیکاری، بیماری، کهولت سن یا ازکارافتادگی‌های دیگر؛
- د) حق برخورداری از امتیازات فوق‌العاده خانوادگی در شرایط یکسان با مردان.
۲. به‌منظور جلوگیری از تبعیض درباره زنان در صورت ازدواج یا مادر شدن و تأمین حق قاطع آنان برای کار کردن، لازم است اقداماتی صورت گیرد که در صورت ازدواج یا مادر شدن بتوانند از مرخصی برای زایمان، با تضمین برگشت به‌شغل سابق و خدمات اجتماعی لازم منجمله تسهیلات مراقبت از بچه بهره‌مند شوند.
۳. اقداماتی که به‌منظور حمایت از زنان در بعضی از کارها که بدلائل وضعیت جسمانی آنان صورت می‌گیرد نباید تبعیض تلقی شود.

ماده ۱۱

۱. اصل تساوی حقوق مردان و زنان را تمام دولت‌ها باید برطبق اصول منشور ملل متحد و اعلامیه جهانی حقوق بشر رعایت کنند.
۲. حکومت‌ها، سازمان‌های غیرحکومتی و افراد علاقه‌مند باید تا جایی که می‌توانند در تحقق اصول این اعلامیه تلاش ورزند.



زنان و انقلاب در جمهوری دموکراتیک خلق یمن

پیشگفتار

مصاحبه‌هایی که می‌خوانید گفت و گوئی است با سه تن از اعضای اتحادیه عمومی زنان یمنی. این گفت و گوها در ماه دسامبر سال ۱۹۷۷ (۱۳۵۶) صورت گرفته، در طی یک سفر تحقیقاتی که برای بررسی و آگاهی به‌چگونگی تغییر وضع زنان، پس از استقلال در سال ۱۹۶۷، در جمهوری دموکراتیک خلق یمن (ج - د - خ - ی PDRY) انجام گرفته بود. مصاحبه‌گر ماکسین مولینو (Maxine Molyneux) است. نخست مختصر آگاهی‌نی در باب کشور یمن جنوبی مفید خواهد بود.

یمن جنوبی که رسماً جمهوری دموکراتیک خلق یمن خوانده می‌شود، در گوشه جنوب غربی شبه جزیره عربی واقع است. مساحت آن ۱۱۲۰۰۰ میل مربع (در حدود یک پنجم مساحت ایران) و ۱/۸ میلیون نفر جمعیت دارد، بیش از دویست و پنجاه هزار نفر در مناطق شهری اطراف بندر عدن زندگی می‌کنند، و بقیه در دره‌های سیلابی و در طول سواحل، در هکده‌های ماهیگیری پراکنده‌اند. یمن جنوبی بسیار فقیر و درآمد سرانه آن در حدود ۵۰ پوند (حدود ۷۰۰ تومان) است. این سرزمین منابع طبیعی قابل ملاحظه‌ئی ندارد، و به‌علت این که حاضر به‌رها کردن برنامه توسعه سوسیالیستی نیست از همسایگان ثروتمند عربی خود نیز کمکی دریافت نمی‌کند.

پس از استقلال سال ۱۹۶۷ (۱۳۴۶) رهبری این کشور با جبهه آزادیبخش ملی (NLF) است که خود را متعهد به‌اهداف مارکسیسم - لنینیسم می‌داند. این جبهه در اکتبر سال ۱۹۷۸ نامش را به‌حزب سوسیالیست یمن تغییر داد. سیاست‌های اجتماعی و سیاسی گوناگونی که جمهوری دموکراتیک خلق یمن اتخاذ کرده است موقعیت زنان را در مناسبات اجتماعی و اقتصادی تحکیم می‌بخشد. اتحادیه زنان یمنی هم با حزب و هم با سازمان‌های دولتی ارتباط دارد. سازماندهی اتحادیه زنان مانند اتحادیه‌های کارگری، اتحادیه‌های دهقانی و سازمان‌های دانشجویی و جوانان است. این سازمان‌ها توسط حزب و زیر نظر رئیس سازمان‌های توده‌نی که عضو کمیته مرکزی بوده و سیاست آن را دنبال می‌کند، رهبری می‌شود. اعضای اتحادیه زنان در ادارات مهم حزب و دولت دست کم یک عضو به‌عنوان نماینده دارند.

متن زیر برگردان مختصر شده‌ئی است از مصاحبه ماکسین مولینو با سه تن از زنان یمن جنوبی. در این شماره گفت و گوی ماکسین مالینو را با آیدایفائی می‌خوانید.

مصاحبه با آیدایفائی:

مبارزات آزادیبخش

م: ممکن است از دوره قبل از استقلال (۱۹۶۷) آغاز کنیم؟ در آن زمان فعالیت سیاسی زنان چگونه و تا چه حد بود؟ چه نوع سازمان‌های زنان وجود داشت؟

ی: مراحل مختلف مبارزات زنان کشور ما با پروسه انقلابی جامعه ما همپا بوده و سازمان‌های زنان خود را در رابطه با فرایند اصلی سیاسی توجیه می‌کردند و در واقع بازتابی از جریان جنبش انقلابی در سطح اجتماع بود. برای مثال نخستین سازمان‌های زنان در دهه ۱۹۴۰ و ۱۹۵۰ توسط انگیزی‌ها بوجود آمد. بعد این سازمان جای خود را (دست کم در عدن) به یک کلوپ دست‌راستی بنام کلوپ زنان عدن داد که توسط زنان ثروتمند از خانواده‌های سرمایه‌دار اداره می‌شد. و سرانجام در دهه ۱۹۵۰ بود که جامعه زنان عرب تأسیس شد. این جامعه با جنبش ناسیونالیستی که به‌هنگام بحران کانال سوئز در سال ۱۹۵۶ گسترش یافت ارتباط داشت. سازمان‌های زنان ما بیش‌تر سازمان‌های سیاسی بود تا سازمان‌های زنان.

م: فکر می‌کنم شما زمانی عضو جامعه زنان عرب بودید. ممکن است شمه‌ئی درباره زمینه طبقاتی اعضای این سازمان بگوئید؟ و این که آیا هیچ‌گاه این سازمان در پی جدائی از جنبش‌های ناسیونالیستی عرب بود تا تبدیل به یک سازمان مستقل شود؟

ی: نه، هرگز. این امکان‌پذیر نبود، چرا که بیش‌تر اعضاء عضو احزاب سیاسی بودند. در مورد زمینه طبقاتی اعضاء، باید بگویم که همگی بورژوا بودند. رهبران سازمان‌ها اکثراً از بورژوازی بزرگ و متوسط و اعضای آن از بورژوازی متوسط و خرده بورژوازی بودند. رهبر سازمان از خانواده

قدرتمند عدنی بود که مالك تعداد زیادی خانه، مغازه و هتل در عدن بودند. این‌ها عناصر رهبری بودند - همگی خانه‌دار و بین سنین سی تا چهل. اعضاء سازمان جوانتر بودند و در نتیجه آماده برای پذیرش اندیشه‌های نو و مرقی.

م: در جبهه آزادیبخش ملی نیز بخش زنان وجود داشت. ممکن است درباره فعالیت‌ها و تعداد اعضاء آن صحبت کنید؟

ی: متأسفانه آماری در دست نیست. زنان اگر همسران یا اعضاء خانواده‌هاشان در جبهه آزادیبخش ملی فعالیت می‌کردند، عضویت جبهه در می‌آمدند، و پیوسته تعداد هواداران از اعضاء بیش‌تر بود، و رویهم‌رفته شاید در حدود ۲۰۰ تا ۳۰۰ زن در مبارزات آزادیبخش فعالیت می‌کردند. بخش زنان جبهه آزادیبخش ملی بلافاصله بعد از آغاز انقلاب در سال ۱۹۶۳ تأسیس شد. رهبر خاصی وجود نداشت، و بطور مشترك تحت رهبری جبهه آزادیبخش ملی سازماندهی شده بود. اما کار سیاسی برای زنان دشوار بود. ما دو جبهه مبارزه داشتیم، یکی بر علیه قواعد اسارت‌بار و سنن ارتجاعی و دیگری مبارزه مسلحانه علیه اشغالگران استعمارگر انگلیس. رهبران مذهبی در عدن علیه فعالیت‌های زنان سخنرانی می‌کردند. ما زنان عضو جبهه به‌مساجد می‌رفتیم و سعی می‌کردیم با مخالفان مباحثه کنیم. ما هم چنین می‌کوشیدیم خانواده‌هایمان را متقاعد سازیم که مبارزه زنان نیرومندترین بخش مبارزات سیاسی اجتماعی است. آنها نمی‌پذیرفتند که دخترانشان نیمه شب بعد از میتینگ‌های سیاسی به‌خانه بیایند چنانکه اگر دیر به‌خانه می‌آمدیم درها را به‌رویمان قفل می‌کردند.

م: آیا زن و مرد، در میتینگ‌های سیاسی که توسط احزاب ناسیونالیست سازماندهی می‌شدند، مجزا بودند؟

ی: البته گاه به‌ضرورت میتینگ‌های سیاسی بخش زنان سازمان آزادیبخش ملی فقط برای زنان بود، اما میتینگ‌های مشترك نیز برپا می‌شد که زنان در آنها فعالانه شرکت می‌کردند.

م: زنان چه نوع کارهای سیاسی در جبهه آزادیبخش ملی انجام می‌دادند؟
ی: دامنه فعالیت‌ها گسترده و گوناگون بود، و بستگی باین داشت که در عدن باشند یا در روستاها. در شهر فعالیت‌ها بیشتر سیاسی بود تا نظامی. برای نمونه زنان تظاهرات به‌راه می‌انداختند. برای طوفداری از سدی‌ک‌های

کارگری فعالیت می کردند، یا بر علیه تبعیضاتی که انگلیسی ها در برنامه آموزشی مدارس قائل می شدند، مبارزه می کردند، هم چنین مدارك، اعلامیه و جنگ افزار، مخصوصاً نارنجك دستی قاچاق می کردیم، چون در اوائل ما را بازرسی نمی کردند. اما در عدن زنان در متن مبارزات مسلحانه درگیر نبودند. اگرچه در روستاها در نبرد شرکت می کردند، که بعلت شرایط اجتماعی زنان در روستاها طبیعی بود. برعکس زنان شهری، در روستاها زنان چادر بسر نمیکنند و در نتیجه آزادترند و به کارهای سخت عادت دارند. اگرچه برطبق سنت زنان سلاح نداشتند، ولی در دوران مبارزات انقلابی سلاح بدست گرفتند و بسیاری از آنان در نبرد شهید شدند. غالباً زنان برای همسران و یاران چريك خود غذا می بردند و هنگامی که نبرد بطور جدی و گسترده درگرفت، آنها هم در این نبرد درگیر شدند، سلاح بدست گرفتند و جنگیدند. حتی يك رهبر معروف زن وجود داشت بنام دَعرا و دیگری بنام حدیقه الهوشابی. دَعرا از ردفان (محلی که نخستین پایگاه چریکی در آنجا به وجود آمد - م.) بود و هنوز زنده است، اما حدیقه کشته شد.

م: نظر زنان جبهه آزادیبخش ملی درباره رهایی زنان چه بود؟
 ی: در آغاز پیشنهاداتی را که اتحادیه زنان مطرح می کرد با مخالفت عناصر ارتجاعی و جناح راست حکومت، روبرو می شد. در ماه مارس سال ۱۹۶۸ که جناح راست حکومت کوشید که جناح چپ را برکنار کند و گروه بسیاری از زنان همراه با رفقای مرد زندانی شدند، تا اینکه جنبش عمومی ۲۲ ژوئن ۱۹۶۹ جناح چپ را به قدرت رسانید. آنگاه موقعیت زنان تحکیم یافت.

م: به نظر شما دستاوردهای اصلی انقلاب در رابطه با موقعیت زنان کدامند؟
 ی: بسیارند! اولین دستاورد ما، قانون اساسی جدید سال ۱۹۷۰ بود که به زنان حقوق مساوی در مقابل قانون، آموزش و پرورش و خانواده می داد و هم چنین به زنان در شورای عالی خلق، (عالی ترین رکن قانونگذاری دولت) امکان عضویت می داد. در حال حاضر در این شورا چهار زن بعنوان اعضاء اصلی و ۲ زن بعنوان عضو علی البدل شرکت دارند. در کمیته مرکزی هفتاد نفره چهار زن عضویت دارند و اگرچه در هرم حاکمیت کنونی زنان هنوز فقط سهم کوچکی را دارند ولی باید بخاطر داشته باشید

که تا پیش از انقلاب در کشور ما زنان هرگز در سیاست شرکت نداشته‌اند. قوانین مترقی بسیاری نیز در رابطه با موقعیت زنان تصویب شده است که مهمترین آنها تصویب قانون خانواده در سال ۱۹۷۶ است و در قانون کار، اصل دستمزد مساوی و حقوق مربوط به‌زایمان نیز برای زنان در نظر گرفته شده است. زنان در کشور ما حق برخورداری از حداقل ۵۰ روز و حداکثر ۷۰ روز مرخصی با حقوق برای زایمان را دارند. بعلاوه ما علیه بیسوادی همگانی مبارزه کرده‌ایم و کوشیده‌ایم تا نوزادگاه تاسیس کنیم و موقعیت زنان روستائی را با اجرای تقسیم اراضی و ایجاد شرکت‌های تعاونی بهبود بخشیم. اینها گام‌های نخستین است که در راه آزادی زنان و اعاده شخصیت واقعی آنها برداشته شده چه به اعتقاد ما برای شناخت سطح پیشرفت و ترقی در هر جامعه‌ئی می‌توان به موقعیت زنان آن نگاه کرد.

م: این دگرگونی‌ها بویژه آنها که در قانون خانواده گنجانده شده، برخی از امتیازات مردان را سلب خواهد کرد. آیا در این زمینه شما با مخالفت‌هایی از سوی آنان روبه‌رو شده‌اید؟

ی: در سراسر جهان مردان در مقابل این دگرگونی‌ها مقاومت کرده‌اند. ستم زنان منشاء تاریخی دارد. این ستم با مالکیت خصوصی ابزار تولید آغاز گشت. قبل از آن زنان رؤسای خانواده‌های خود بودند، ولی از آن هنگام مردسالاری تاریخی پدید آمد هم چنین مردان امتیازاتی در آموزش و پرورش داشته‌اند و فرصت یافته‌اند تا در خارج از خانه و کشور خود کار کنند و از این فرصت‌ها تجربیات زیادی بیاموزند. ولی ما مخالف این عقیده هستیم که بین زنان و مردان ما تضادی وجود دارد. ما مخالف شعارهای بورژوائی هستیم که می‌گویند، زنان می‌بایست بطور جداگانه مبارزه کنند. چرا که مبارزه آنها از مردان جدا و یا علیه آنهاست. البته شاید گمان رود که مردان در ادبار و اسارت زنان سهیم بوده‌اند ولی مسلماً علت اصلی نیستند. زیرا که آنان نیز تحت حاکمیت فئودالی و قبیله‌ئی جامعه بوده‌اند. وقتی که ما اعلام می‌کنیم که می‌خواهیم با مردان مساوی باشیم، می‌خواهیم که در حقوق با آنها مساوی باشیم. در جامعه‌های توسعه نیافته، مردان نیز عقاید واپسگرایانه دارند و ما در این مورد مساوات نمی‌خواهیم. ما باید برای زدودن آثار مهلك روابط اجتماعی عقب‌افتاده

مبارزه کنیم. و این روابط بسیار پیچیده هستند. ما نمی‌توانیم توقع داشته باشیم که مردان یکشبه عقاید خود را نسبت به زنان تغییر دهند. آنان زیر سلطه اوهام و عقایدی هستند که از قرن‌ها انحطاط و عقب‌افتادگی به‌ارث برده‌اند و بدین سبب است که هرگونه درخواست تساوی‌طلبی راستین را رد می‌کنند. حالا ما به‌زندگی با يك نقطه نظر جدید و طرز دیگری می‌نگریم. برخلاف اغلب کشورهای عربی و افریقائی، ما معتقدیم که تا زمانی که زیربنای اقتصادی تغییر نکند، تساوی واقعی با مردان وجود نخواهد داشت. و در ضمن باید يك پروسه کامل آموزشی برای زنان و مردان وجود داشته باشد.

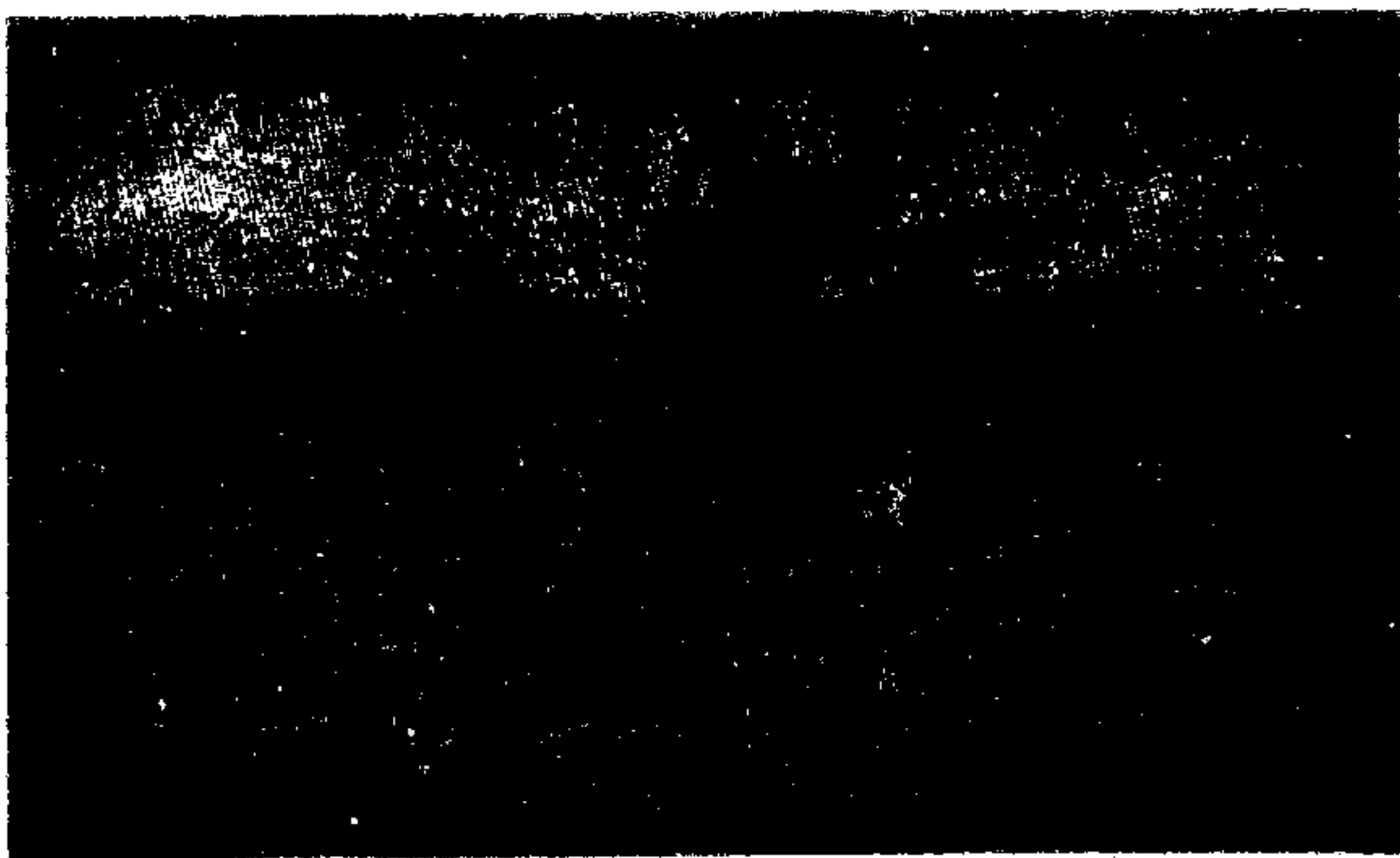
م: پس شما به‌وارد شدن زنان در امر تولید به‌منظور رهائی آنان متکی نیستید؟ در حاشیه برداشت من از سیاست دولت و حزب در اینجا این بود که شما تأکید زیادی بر وارد شدن زنان در امر تولید، به‌منظور رهائی آنان، دارید - آیا این چنین است؟

ی: بلی، اما بر اساس تجاربمان دریافته‌ایم که به‌این سادگی نیست که هنگامی که زنان کار کنند، با مردان مساوی هستند. این امر ممکن است که به‌يك زن در زندگیش كمك کند، ولی این بدان معنی نیست که عقاید و افکار او تغییر می‌کند. بنابراین عنصر آموزش در زندگی اقتصادی بسیار مهم است. نکته اصلی مشارکت در توسعه کشور، اقتصاد، جامعه و آگاهی مردم است. وقتی این مسائل انجام گرفت هدف‌های دیگر تحقق خواهند یافت. ما با شعارهایی که در بعضی از کشورهای عربی و کشورهای جهان سوم که یا علیه حجاب یا دادن حق رأی به‌زنان، داده می‌شدند مخالفیم. این‌ها مسائل ثانوی هستند. رهائی زنان مستلزم وجود يك رژیم انقلابی مرفقی است و يك چنین رژیمی در اینجا وجود دارد و ما خواهیم توانست، در مقایسه با جنبش‌های زنان در بقیه دنیای عرب به‌دستاوردهای زیادتری در مدتی کوتاه‌تر دست یابیم.

جمعیت، درگیر يك رُل متضاد شده‌اند. از یکطرف اصرار دارید که آن‌ها به‌استخدام درآیند و از طرف دیگر آنان را تسویق به‌داشتن خانواده‌های بزرگ برای رسیدن به‌هدف خود می‌کنید.

ی: این مسئله بسیار مهم است و یکی از بزرگ‌ترین مشکلات ما می‌باشد. یکی از مهمترین مسائل ما نگهداری کودکان، هنگامی که زنان کار می‌کنند.

می باشد. ما معتقدیم که موفقیت در واداشتن زنان به کار تضمین نخواهد شد مگر اینکه کوشش عظیمی برای بوجود آوردن کودکان و غذاخوری، هم در بیرون و هم در درون محل کار، بعمل آید. اکنون ۱۷ کودکان در جمهوری دموکراتیک خلق یمن وجود دارد که بعضی از آنها در خارج از عدن میباشند، ولی اینها کافی نیستند و غذاخوریها هم تازه در حال تأسیس شدن در کارخانهها میباشند.





موزامبیک

کشوری با رهبران دانا و انقلابی!

مرزهای ژئو - پولیتیک موزامبیک نیز مانند سایر کشورهای افریقائی زائیده عصر استعمار کلاسیک است، در حالی که تاریخ این کشور تبلوری است از مبارزات مردم آن علیه چنین نظامی.

پرتغالی‌ها در طول چهارصد و پنجاه سال سلطه تجاری و هفتاد سال استعمار منظم سازمان‌یافته بر موزامبیک که شامل بیش از شصت گروه و قبیله با سنت‌های و زبان‌های گوناگون است، همواره با مقاومت سنتی - فرهنگی بومیان روبه‌رو بوده‌اند. لکن این مقاومت‌ها گرچه جرقه‌هایی در تاریکی بوده است معهذا به‌خاطر پراکندگی قوای مردم این سرزمین و وابستگی‌های قبیله‌ئی و سنتی گوناگون هرگز تا پیش از فرلیمو بارور نشده و فقط حماسه‌های زیبایی در تاریخ ادبیات خلق برجای نهاده است.

نخستین مقاومت سازمان‌یافته مردم موزامبیک در مقابل استعمار از سال ۱۹۲۰ آغاز شد که پرتغالی‌ها بشدت آن را سرکوب کردند. شورش با راثواس اولین مبارزه مردم موزامبیک بود که از مرز تضادهای قبیله‌ئی و مقاومت‌های سنتی - فرهنگی فراتر رفته و نطفه مبارزات ملی‌گرایان را در سال‌های بعد در بطن جامعه استعماری موزامبیک به‌وجود آورد. شکست این شورش به‌روشنفکران سیاهپوست آموخت که در راه طولانی و پرپیچ و خمی که در پیش دارند وحدت ایدئولوژیک و همبستگی خلق‌های موزامبیک با سایر خلق‌های استثمارشده افریقائی اجتناب‌ناپذیر است و هرگونه مبارزه انتزاعی ناچار به‌ناکامی می‌انجامد.

نگاهی کوتاه به‌تاریخ موزامبیک از ۱۴۹۸ تا ۱۹۲۰

در طی این دوران سه پدیده در فرایند تاریخی موزامبیک چشمگیر بوده است.

۱. اعمال سیستم برده‌داری و کار اجباری.

۲. استقرار سیستم اقتصادی پرازوس (PRAZOS)



۳. برپائی کنفرانس برلن در سال ۱۸۸۴ که تعیین کننده مرزهای کنونی افریقا بود. از سال ۱۴۹۸ پای پرتغالی‌ها به موزامبیک باز شد، و تا سال ۱۵۰۹ تقریباً تمام سواحل این سرزمین را اشغال کردند. هدف اصلی آنان ایجاد يك امپراتوری تجاری و تسلط بر دریاهای میان شرق و غرب بود. با ورود پرتغالی‌ها به سواحل شرقی افریقا، جنگ‌های طولانی میان آنان و عرب‌ها آغاز شد که تا سال ۱۷۰۰ بیش‌تر به سود اعراب و از آن پس تماماً به نفع پرتغالی‌ها می‌چربید. پرتغالی‌ها بزودی دریافتند که برده‌فروشی سودآورترین معامله است و با آن که موزامبیک در صدور برده هرگز به پای آنگولا و گینه نرسید، مع هذا از ۱۷۸۰ تا ۱۸۰۰ سالانه در حدود ۱۰۰۰۰ برده به برده‌داران تحویل می‌دادند. اروپائی‌های تازه‌وارد که به این رقم راضی نبودند به منظور رونق تجارت خود جنگ‌های قبیله‌ئی به راه انداختند، و بدین طریق تعداد بردگان صادراتی را سالانه به ۲۵۰۰۰ تن رساندند. گرچه ظاهراً در سال ۱۸۳۶ خرید و فروش برده در مستعمرات پرتغال ملغی شد، این تجارت نفرت‌انگیز رسماً تا سال ۱۸۶۵ صورت می‌گرفت و از آن به بعد هم زیر پوشش کار اجباری همچنان ادامه یافت و همان‌طور که ریچارد گیسن می‌گوید «آن افریقائی‌های خیلی خوشبخت بودند که توانستند از کشتی‌های حمل برده با پیکرهای عریان در مزارع پرازوس به کار اجباری پردازند.» (۱)

پرازوس در زبان پرتغالی به آن زمین‌های کشاورزی اطلاق می‌شد که پادشاه پرتغال به ماجراجویان پرتغالی مستقر در موزامبیک می‌بخشید. این زمین‌ها را بازور از چنگ افریقائی‌ان در می‌آوردند و خود آنان را به زمین‌های خشك و بی‌حاصل می‌رانند و حتی شرط اسکان در آن نقاط هم تعهد مالیات‌های سنگین بود که چون قادر به پرداخت آن نبودند سرانجام به بردگی و بیگاری می‌افتادند. برطبق مقررات مستعمراتی، سیاهپوستانی که از عهده پرداخت مالیات کلبه‌های‌شان بر نمی‌آمدند می‌بایست در مزارع

سفیدپوستان بیگاری کنند.

نظام مستعمراتی پرتغال با دیگر کشورهای استعماری مانند بریتانیا و فرانسه تفاوت فاحش داشت، زیرا که پرتغال در عصر انقلاب صنعتی به هیچ وجه نتوانسته بود به جرگه کشورهای صنعتی درآید و اساساً به لطف بریتانیا بود که توانست موزامبیک و آنگولا را در کنفرانس برلن به چنگ آورد. امیلکار کابرال Amilcar Cabral معتقد است که پرتغال عقب افتاده، که خود نیمه مستعمره بریتانیا بود، به آن کشور قول داد که مستعمرات پرتغال در واقع مستعمرات بریتانیا خواهند بود^(۱).

در واقع مستعمرات پرتغال دچار استثمار مضاعف بود، زیرا زیر سلطه کشوری استعمارگر قرار داشتند که خود نیمه مستعمره بود و از نقطه نظر اقتصادی - صنعتی یکی از عقب مانده ترین کشورهای استعمارگر به حساب می آمد. بدین ترتیب موزامبیک حتی از امتیازات ظاهری و ناچیز سایر مستعمرات آفریقائی غرب هم محروم بود. در تمام این دوران، عقب ماندگی فرهنگی - اقتصادی سیاهپوستان به اندازه ای بود که حتی دکتر لیوینگستون، یکی از کارگزاران استعمار بریتانیا، به سال ۱۸۶۶ از حکومت بریتانیا خواست که برای نجات سیاهپوستان موزامبیک از فقر و بیماری شدید این مستعمره را از پرتغال باز ستاند!

گرچه این واپس ماندگی ها در طی سالیان دراز خلق های موزامبیک را در فقر و بیماری نگهداشت، معهذا بذر مبارزه ئی طولانی را کاشت و سازمان سیاسی منضبطی را بنیان نهاد. شاید اگر موزامبیک هم مانند کنیا یا ساحل عاج توسط استعمارگران صنعتی پیشرفته اداره می شد، اکنون تحت سلطه بورژوازی وابسته به سر می برد و در شرایط استعمار نو قرار می داشت.

پیدائی سازمان های سیاسی انقلابی

نخستین کانون سیاسی سیاهپوستان موزامبیک به نام لیگا آفریکانا (Liga Africana) در سال ۱۹۲۰ در لیسبون به وجود آمد. این کانون متشکل از بیست سی روشنفکر سیاهپوست بود که بازتاب گسترده ئی در تمام مستعمرات پرتغال در افریقا داشت و به دنبال آن کانون های دیگری هم در این سرزمین ها نضج گرفت. از کارکردهای این کانون ها یکی احیای فرهنگ و نیشاق های دیرین بود که روشنفکران و شاعران سیاهپوست و دورگه مانند خوزه کراویرینا و ماچلینو دوس سانتوس در قالب اشعار و نوشته های خود حماسه غم انگیز زندگی سیاهپوستان را مجسم می کنند.

همزمان با تشکیل این کانون ها برای نخستین بار هفته نامه برادو آفریکانو منتشر شد که از حقوق سیاهپوستان دفاع می کرد و البته پس از انتشار اولین شماره توسط رژیم سالازار توقیف شد. در سال ۱۹۴۷ کارکنان بندر لورنسومارکز اعتصاب کردند که با سرکوب خونین رژیم استعماری پایان یافت. بار دیگر در ۱۹۶۳ اعتصاب همه جانبه کارکنان بنادر لورنسومارکز، بیرا و ناکالا با خشونت سرکوب گردید.

شکست اعتراضات سیاسی به مبارزان انقلابی نشان داد که راهی جز جنگ مسلحانه در پیش ندارند.

نخستین سازمان سیاسی واقعی به نام اتحاد دموکراتیک ملی موزامبیک تحت رهبری آدیلینو گوامبه در دوم اکتبر ۱۹۶۰ در دارالسلام به وجود آمد. همزمان با این واقعه گروه تبعیدی دیگری در مومبا، واقع در کنیا، اتحاد ملی گرایان افریقائی موزامبیک را به وجود آوردند و دیری نپائید که سازمان سومی به نام اتحاد افریقائی موزامبیک آزاد پایه عرصه نهاد.

در کنفرانس سازمان ملی گرایان مستعمرات پرتغال که در آوریل ۱۹۶۱ در رباط برگزار شد، به لطف کوشش‌های جولیسوس نیرره، سه سازمان سیاسی در یکدیگر ادغام شد که حاصل آن جبهه آزادیبخش موزامبیک یا به اختصار: فرلیمو FROLIMO بود. با آن که تضادهای درونی فرلیمو گاه جنبه‌های متخاصم به خود می‌گرفت، معهذا پایمردی جولیسوس نیرره و رهبری قاطع ادواردو موندلانه این سازمان را از تلاشی نجات بخشید.

از سال ۱۹۶۱ تا ۱۹۶۴ تصفیه‌های دامنه‌داری در داخل جنبش صورت گرفت و چندتن از بلندپایگان جنبش مانند گومان و مابوندا از سازمان اخراج شدند. و در پی آن جنبش دیگری در قاهره به وجود آوردند و موندلانه را به همکای با سیا متهم کردند. لکن این شایعات و بمبارزطلبی‌ها نتوانست ضربه‌ئی کاری به جنبش فرلیمو، که می‌رفت نهادهای انقلابی قاطعی را پی‌ریزی می‌کند وارد آورد.

ساختار فرلیمو

کمیته مرکزی هر شش ماه یکبار به منظور رهبری جنبش انتخاب می‌شود. این کمیته نیز خود یک کمیته اجرایی به مدت دو ماه برمی‌گزیند. کمیته اجرایی خود دارای یک کمیته سیاسی - نظامی است که تصمیمات روزانه با آن است، و قبل از استقلال هم رهبری جنگ‌های مسلحانه از وظایف آن بود.

کمیته مرکزی دو بخش دارد، که یک بخش آن را هر سه سال یکبار شوراهای ایالتی انتخاب می‌کنند و بخش دیگر را شوراهای ولایتی، به مدت دو سال.

شورای محلی نیز به منظور انتخاب کمیته محلی سالی یک بار تشکیل مجمع می‌دهد. کمیته‌های محلی مسئول رسیدگی به امور محلی و اختلافات حقوقی‌اند. به عبارت دیگر، کمیته‌های محلی کار دادگاه‌های بخش را انجام می‌دهند.

این کمیته‌ها در دوران مبارزات رهایی‌بخش به هیچ وجه قادر به انجام وظایف خود نبودند و نفوذ وابستگی‌های قبیله‌ئی و جاه‌طلبی‌های فردی روسای قبایل سد راه‌شان بود. لکن مشی سیای فرلیمو به عنوان یک مشی دموکراتیک متمرکز، به گونه‌ئی روشن و قاطع، در دومین کنگره جنبش (از ۲۰ تا ۲۵ ژوئیه ۱۹۶۸ در تانزانیا) بود که تعیین شد.

از این تاریخ به بعد کمیته مرکزی مرکب از اعضای منتخب ارگان‌های ایالتی و نمایندگان خلق‌ها بود.

پس از ترور موندلانه در دارالسلام (سوم فوریه ۱۹۶۹) تضادهای درونی جنبش بیش از پیش نمودار شد و احتمال از هم پاشیدن فرلیمو زنگ خطری بود برای رهبران متعهد آن. کمیته مرکزی در ۲۱ آوریل ۱۹۶۹ طی يك گردهم‌آئی، شورای رهبری شامل مارچلینودوس سانتوس، سامورا ماشل و اورياسيمانگو را به وجود آورد.

ترکیب شورای رهبری نیز دیری نپائید و اورياسيمانگو، همسر آمریکایی موندلانه و سامورا ماشل را متهم به خیانت کرد. بار دیگر فرلیمو رو در روی تهدیدهای داخلی قرار گرفت و سرانجام کمیته اجرایی با شتاب دست به تصفیه دیگری زد و کمیته مرکزی، مه ۱۹۷۰، سامورا ماشل را به ریاست و مارچلینودوس سانتوس را به معاونت جنبش فرلیمو برگزید.



مشی سیاسی

فرلیمو از بدو پیدایش خود همواره بر عدم وابستگی به شرق و غرب تاکید می‌ورزید و موندلانه همان‌گونه که از بلوک سوسیالیست سلاح می‌گرفت از کمک‌های مادی غرب هم برخوردار بود. در این رابطه این طور استدلال می‌شد که فرلیمو با دشمن خود یعنی پرتغال می‌جنگد و در این راه یاری هر کشور یا ارگان سیاسی را که دست کمک پیش آورد می‌پذیرد و در این مرحله از مبارزه ماهیت ایدئولوژیک و سیاسی یاری‌دهنده نمی‌تواند مطرح باد. مشی فرلیمو صرفاً مبارزه علیه استعمار نبود بلکه برای نخستین بار در تاریخ نوین مبارزات افریقا، مبارزه با قبیله‌گرایی را نیز در استراتژی مبارزاتی خود قرار داد. در رابطه با این موضوع، سامورا ماسل در دومین کنفرانس آموزش و فرهنگ فرلیمو در آوریل ۱۹۷۵ گفت: «باید قبیله‌گرایی در فرهنگ ما بمیرد تا ملت تازه‌نی زاده شود» و حتی از این هم فراتر رفت و ادامه داد: «آگاهی به ضرورت تبدیل مبارزات مسلحانه رهایی‌بخش به انقلاب، پیروزی بزرگ ما خواهد بود.»

استراتژی مبارزات انقلابی

امیلکار گابرال بر رابطه پویای درونی جنبش و جهان خارج و اثرات آن بر بالندگی جنبش انقلابی، همواره تأکید می‌ورزید «باید دیوار سکوتی را که استعمار پرتغال به‌دور خلق‌های ما کشیده است ویران کرد» (۳۱).

در اینجا روشنفکر سیاهپوست انتخاب دشواری پیش روی داشت یا می‌بایست به فرهنگ سنتی افریقائی بازگردد یا فرهنگ استعماری سفیدپوستان پرتغالی را بپذیرد. بسیاری از روشنفکران سیاهپوست در این سردرگمی دست و پا می‌زدند چنان که اتوا هوما، خبرنگار مشهور گینه‌نی می‌گوید: «ما را یاری کنید تا از افریقای سیاه به‌در آئیم.» اما آیا روشنفکران می‌توانند از بند برهند در حالی که توده‌ها در بندند؟ در این صورت باید از پشتیبانی خلق‌ها برخوردار بود و همگام با آنان معیارهای کهن را فرو ریخت. فقط در این فرایند است که روشنفکران از توده جدا نمی‌افتند. شگرد فرلیمو آن بود که هرگز مبدل به یک جنبش اساساً روشنفکرانه نشود و همگام با تداوم مبارزات مسلحانه در سرزمین‌های اشغالی به مردم آموزش سیاسی - فرهنگی می‌داد. با آن که مبارزات مسلحانه با گروه کوچکی آغاز شد، معه‌ذا، برعکس فرآیند مبارزاتی زیمبابوئه که همواره از خارج عمل می‌کند، پایگاه مردمی پیدا کرد و هدف این جنبش همه‌گیر کردن مبارزات مسلحانه بود. در ۱۹۶۶ ژنرال آریاگا، رئیس ستاد ارتش پرتغال در موزامبیک گفت: «خرابکاری بیش از هر چیز نیاز به هوش و فراست دارد که کم‌تر کسی قادر به انجام آن است، به‌ویژه سیاهپوستان که کودکان‌ترین مردم جهانند» (۳۲). اما همین کودکان چنان عرصه را بر پرتغالی‌ها تنگ کردند که ژنرال کستاگومز در ۱۱ مه ۱۹۷۴ گفت: «ارتش پرتغال در آستانه از هم پاشیدگی‌ئی قرار گرفته است که نتیجه یک یأس عمیق روانی است». شگفت آن که چنین حالتی را اکنون در ارتش سفیدپوست رودزیا

می بینیم.

نفوذ انقلابیون در کشاورزان به مراتب مشکل تر از بسیج کارگران و خرده پاهای شهری بود، زیرا طبقه دهقان افریقائی فقط از رئیس قبیله خود حرف شنوی دارد، که در بیش تر مواقع، این رؤسای قبایل خود از کارگزاران حکومت های استعماری اند. مبارزان فرلیمو به منظور آگاهی دادن به توده کشاورز جلسه های مخفی در بوته زارها تشکیل می دادند، و بدین وسیله آنان را بسیج می کردند. به قول یکی از فعالان جنبش فرلیمو «بسیج کردن خلق ها کاری به مراتب مشکل تر از نبرد مسلحانه است».

مناسبات خارجی فرلیمو

فرلیمو طی مبارزات مسلحانه خود هرگز کمک های خارجی هیچ کشوری را رد نکرد و از سوی دیگر به هیچ وجه زیر نفوذ قدرت خاصی قرار نگرفت، هرچند که از سوی رژیم های غاصب جنوب افریقا همواره به جانبداری از شوروی متهم می شد. ماسشل در سال ۱۹۷۲ همزمان با دریافت کمک های مادی از کشورهای اسکاندیناوی اعلام داشت: «گرچه کمونیست ها تنها کسانی هستند که به نیازهای ما پی می برند، لکن این احمقانه است که بگویند فرلیمو به مسکو یا پکن گرایش دارد» (۵).

دامنه افتراق های چین و شوروی و جانبداری چین از جنبش های رقیبی که رویاروی جنبش های پشتیبانی شده از سوی شوروی قرار می گرفت، به موزامبیک هم کشانده شد. در کنفرانس همبستگی با خلق های افریقائی استوائی و مستعمرات پرتغال (که در سال ۱۹۶۹ در خارطوم برگزار شد) اتحاد جماهیر شوروی رسماً پیوندهای نزدیکی با فرلیمو برقرار کرد. لکن تا سال ۱۹۷۰ چینی ها از جنبش های رقیب فرلیمو که در قاهره مستقر بودند حمایت می کردند و فقط در این تاریخ بود که به اشتباه خود پی برده همزمان با فعالیت ساختمانی راه آهن تانزام، که حضور آنان را در تانزانیا ایجاب می کرد، در این شهر با فرلیمو رابطه نزدیکی برقرار کردند.

شگفت آن که فرلیمو و مپلا (یکی از سه جنبش آزادیبخش آنگولا که از سوی شوروی حمایت می شد) با چینی ها که از جنبش های رقیب یعنی اونیتا و فنلا در آنگولا جانبداری می کردند مناسبات بسیار نزدیکی داشتند. تانزانیا و زامبیا نیز در تدارك کمک های لوژستیک و دادن پایگاه های استراتژیک نقش ارزنده ای در پیشبرد اهداف انقلابی فرلیمو به عهده داشتند، در حالی که کشوری مانند مالاوی مشخصاً در رابطه با رژیم دیکتاتوری پرتغال بود.

رودزیا و افریقائی جنوبی نه تنها از نظر اقتصادی به رژیم پرتغال کمک می کردند، بلکه در حملات هوائی و دستگیری چریک ها در خارج از موزامبیک نیز که به طور ضمنی با پرتغال ستاد مشترك عملیاتی تشکیل داده بودند. این مثلث به طور کامل از کمک های نظامی ناتو برخوردار بود.

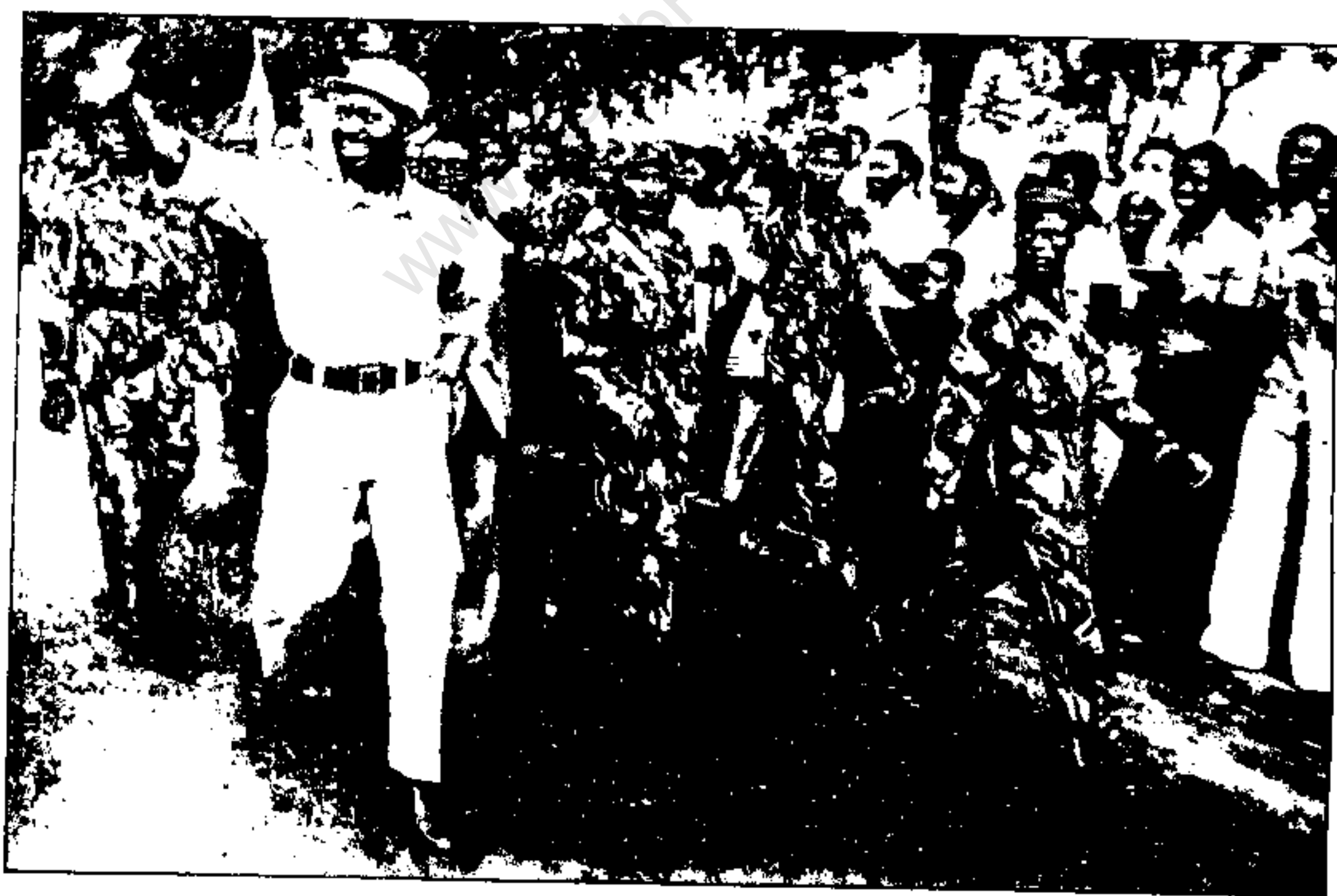
سازمان وحدت افریقا که از بدو تأسیس پیوسته دچار تضادهای تخصصی میان

کشورهای نواستعمار زده آفریقائی و چند کشور مرفعی بود، در جریان رهائی بخشی موزامبیک، مانند آنگولا و زیمبابو، هرگز نتوانست وزنه چشمگیری باشد و تازه اگر معدود کشورهای کم‌تر وابسته جهان سوم و به‌ویژه کشورهای آفریقائی خواهان محکوم کردن سیاست مستعمراتی پرتغال در آفریقا بودند، با وتوی قدرت‌های غربی و اسرائیل مواجه می‌شدند.

سرانجام کودتای ۲۵ آوریل ۱۹۷۴ نقطه پایانی بود بر دیکتاتوری پنجاه ساله رژیم سالازار که پیامد آن گینه بیسائو، موزامبیک و آنگولا استقلال یافتند.

گرچه سازمان‌های تبلیغاتی غرب در آفریقا از رژیم‌های موزامبیک و آنگولا تصویر غم‌انگیز و در عین حال مضحکی ارائه می‌دهند و هر دو کشور را از اعمار شوروی وله شده در زیر بار دیکتاتوری سوسیالیستی قلمداد می‌کنند، لکن واقعیت آن است که فقط باید موزامبیک را با کشور همسایه‌اش مالاوی و آنگولا را با زئیر مقایسه کرد.

در آن هنگام که پرزیدنت موبوتو برای ساختن آرامگاه همسرش ۲۲ میلیون فرانک فرانسه هزینه می‌پردازد و تمام سنگ‌ها و مواد ساختمانی آن را از فرانسه و ایتالیا وارد می‌کند، فرلیمو با تمام کاستی‌هایش در دورافتاده‌ترین روستاها و بوته‌زارها به آموزش و بازسازی مشغول است.



اکنون پس از چهار سال استقلال، بهرغم بحران‌های مرزی موزامبیک با رودزیا که سبب شده است آن کشور در روستاهای مرزی خرمن‌های روستائیان موزامبیک را به‌آتش بکشد و علیرغم جنگی فرسایشی که رودزیا علیه آن به‌راه انداخته، محصول غله موزامبیک از ۳۲۰۰۰ تن در سال ۱۹۷۷ به ۵۶۰۰۰ تن در سال ۱۹۷۹ رسیده است که انتظار می‌رود در سال آینده به ۶۰۰۰۰ تن بالغ شود. یک سوم از سه میلیون نفر روستائیان این کشور در مزارع اشتراکی، و ده درصد آن‌ها در مزارع دولتی به‌کار مشغولند. در این باب سامورا ماشل می‌گوید: «کارشان، کار ساده‌ئی نیست و این مزارع اشتراکی هم فقط نموداری از کار دسته‌جمعی نیست، بلکه نقطه عطفی است بر فرایند کار کشاورزی سنتی. این نظام بر مناسبات سوسیالیستی تولید مبتنی است. فقط با تقسیم کار است که می‌توان حاصل بیش‌تری برداشت و کشاورزی را مکانیزه کرد» (۶).

پس از اوت ۱۹۷۸ که ژاکوئیم کاروالهو وزیر کشاورزی وقت از حزب طرد شد بخش دولتی در کشاورزی حق تقدم پیدا کرد.

در حدود صد میلیارد اسکودوس به‌ایجاد روستاهای اشتراکی اختصاص داده شده است که پایه‌های قدرت خلق در کشور خواهند بود.

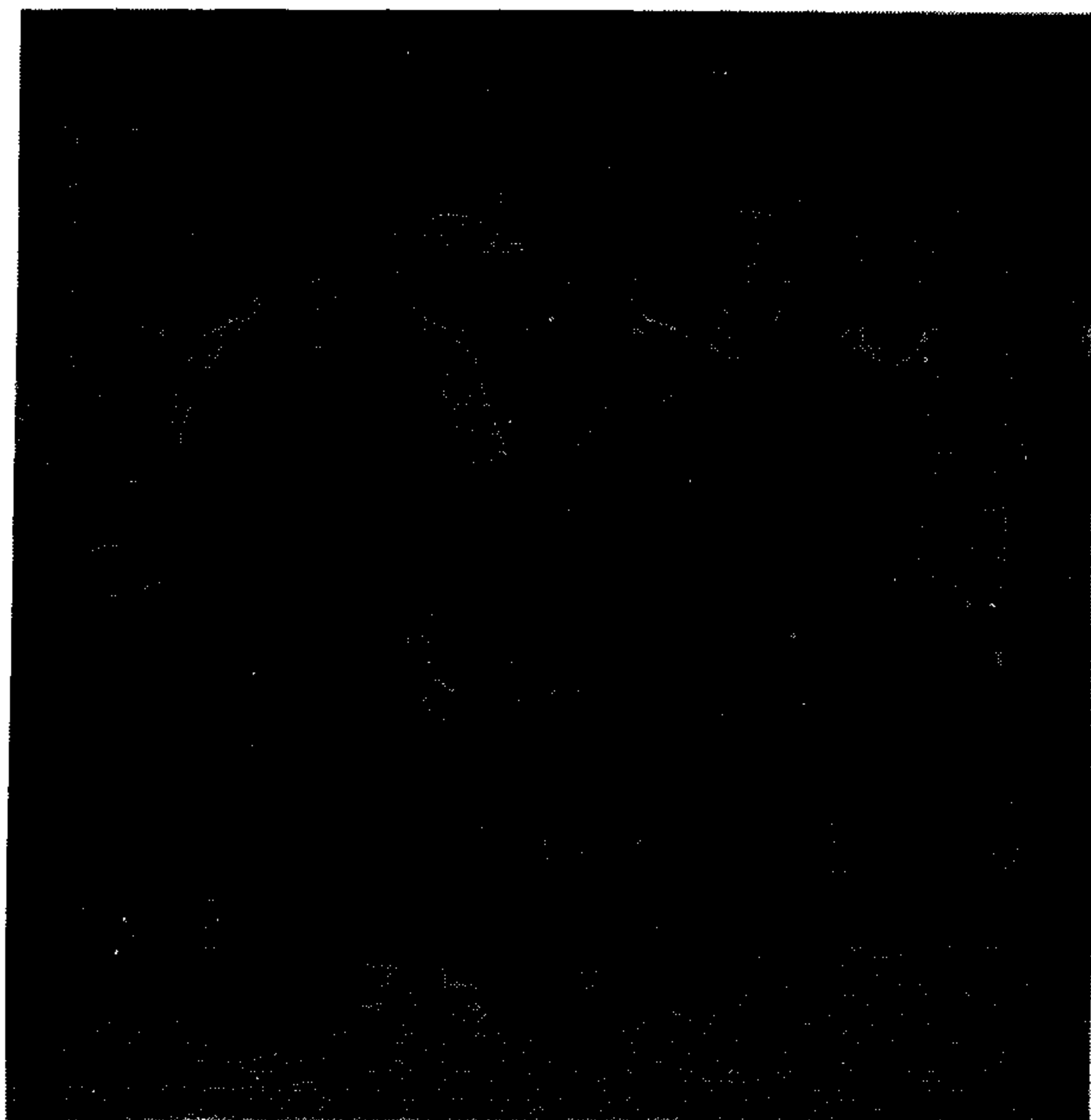
درواقع رشد کشاورزی سرلوحه هدف‌های فرلیمو است، زیرا این جنبش به‌خوبی دریافته است که کشورهای جهان سوم، به‌ویژه کشورهای افریقائی، تا زمانی که از نقطه نظر نیازمندی‌های مواد غذایی تامین نشوند هرگز نمی‌توانند در راه پیشرفت اقتصادی گام بردارند و گسترش کارخانه‌های مونتاژ نیز فقط راه استعمار نوین را هموار میکند، همچنان که معمولاً کمپانی‌های بزرگ صنعتی غرب به‌منظور بهره‌برداری هرچه بیش‌تر از کارگر ارزان قیمت در این گونه کشورها کارخانه‌های مونتاژ به‌وجود می‌آورند. موزامبیک که زیربنای اقتصاد خود را اقتصاد سوسیالیستی قرار داده، همگام با تأکید بر مسائل کشاورزی و دستیابی به خودکفائی در این زمینه، کارخانه‌های مونتاژ، یعنی میراث استعمار را، بر می‌چیند، چنان که فی‌المثل یکی از بزرگ‌ترین کارخانجات مونتاژ اتومبیل نزدیک شهر بیرا تبدیل به کارخانه تهیه مواد خوراکی شده است.

بیش‌تر مزارع یرتغالی‌ها و شرکت‌های بزرگ کشاورزی خارجی را که پس از استقلال موزامبیک دولتی اعلام کردند اکنون مکانیزه کرده‌اند.

گسترش کشاورزی مستلزم ایجاد راه‌های شوسه است که روستاها را به مراکز شهرها متصل کند. حکومت موزامبیک در سال جاری بیش از شش میلیون دلار به‌احداث یک جاده ۱۵۰ کیلومتری اختصاص داده است که مرکز کشاورزی آنگونیا، واقع در استان تته Tete را به جاده‌های کوچک روستاهای پراکنده متصل می‌کند.

رژیم سوسیالیستی فرلیمو می‌کوشد که فاصله اقتصادی میان شهر و روستا را از میان ببرد، و در این رابطه سامورا ماشل می‌نویسد: «دیگر شهرهای بزرگ مرکز تجمع روستائیان و روستاها مخزن تدارک کارگر ارزاقیعت برای سرمایه‌داران صنعتی نخواهد

بود. بی‌تردید مناطق شهری و روستائی تا کنون به‌گونه‌ئی نامتساوی رشد کرده ایم. لکن این روال ادامه پیدا نخواهد کرد. کار کارگران، تولید ماشین‌های صنعتی و مطالعات کشاورزی، همه به‌سود کشاورزان است. بهترین بذرها به‌آنها داده می‌شود و با احداث سدها و کانال‌های آبی جدید و بهره‌برداری از سدهائی که از پیش وجود داشته و نیز افزایش امکانات بهداشتی و بهزیستی کشاورزان، آنان بهتر می‌توانند از زمین‌های خود بهره‌برداری کنند.» (۷)





بدین ترتیب فرلیمو با یکی از اساسی‌ترین مشکلات کشورهای جهان سوم - یعنی هجوم روستائیان به شهرهای بزرگ - به مبارزه برخاسته و به‌درستی دریافته است که بدون حصول پیروزی در این راه پیاده کردن هر نوع برنامه اقتصادی بی‌معناست. از نظر سیاسی، حکومت موزامبیک، پس از استقلال، جنبش‌رهای بخش فرلیمو را همچنان زنده نگهداشت که در سومین کنگره آن (به سال ۱۹۷۷) به‌صورت حزب درآمد. از سال ۱۹۷۸ این حزب نوپا به فعالیت‌های تازه‌ئی دست زد و اعضای جدیدی پذیرفت و برخی از اعضای قدیمی را که نمی‌توانستند با بالندگی‌های استراتژیک فرلیمو پیش بروند کنار گذاشت. سطول‌های حزب در کارخانه‌ها، مزارع اشتراکی، مدرسه‌ها، بیمارستان‌ها، ارتش و پلیس به‌وجود آمده به آموزش سیاسی مردم پرداخته است. در سال ۱۹۷۸ قانون اساسی موزامبیک دوباره بررسی شد و به‌توده‌های مردم این فرصت را داد که درباره آن اظهارنظر کنند و در یک کشور افریقائی از یک رژیم دموکراتیک خلقی سخن گفته شود.

گرچه کشور نوزاد موزامبیک با معضلات اقتصادی بیشماری روبه‌روست با اینهمه می‌باید بار جنگ آزادیخواهان زیمبابوئه را نیز بدوش بکشد و در این راه هدف حملات هوائی مزدوران رودزیائی قرار گیرد. با همه این مشکلات، باز پیشرفت‌های کشاورزی و اقتصادی موزامبیک در این مدت کوتاه در تاریخ دهه اخیر افریقای سیاه بی‌سابقه بوده است. موزامبیک نه تنها در سیاست داخلی از مشی انقلابی پیروی می‌کند، بلکه در سیاست خارجی خود نیز در شمار یکی از پنج کشور خط مقدم جبهه، با سرسختی تمام در مقابل رژیم رودزیا و افریقای جنوبی با استعمار و امپریالیزم به‌مبارزه برخاسته است.

۱. رجوع شود به انتشارات اکسفورد Richard Gibson African Liberation Movements

۲. رجوع کنید به کتاب Mnite Et Lutle

۳. رجوع کنید به مقدمه کتاب The Liberation of Guine اثر بازیل دیویدسن.

۴. مراجعه شود به مقدمه کتاب Southern Africa اثر بازیل دیویدسن.

۵. روزنامه استار چاپ ژوهانسبورگ ۳۱ اکتبر ۱۹۷۲.

۶. مجله آفریک - آزی، ۵ اوت ۱۹۷۹

۷. مجله آفریک - آزی، ۵ اوت ۱۹۷۹.

آب و عطش^۲

«کار صیادی در جزیرهٔ هرمز»

پژوهشگران: جواد زاهدی مازندرانی
محمدرضا حسینی کازرونی

■ نیروی کار

نیروی کار صید راتنها مردان جزیره تامین می‌کنند و صیادی، به‌مثابهٔ شغل، يك نهاد اجتماعی تثبیت شده است. یعنی علاوه بر آن که لزوماً معیشت روزانه اهالی بر «عطای دریا»ست و به‌همین دلیل از پیر و از جوان، به‌هنگام فراغت، برای تأمین خوراك روزانه به‌صید می‌پردازند، گذران تعداد فراوانی از خانوارهای ساکن در جزیره نیز اساساً از طریق صید تأمین می‌شود.

صیادی اساساً يك فعالیت جمعی است، یعنی صید در ابعاد بزرگ و فراتر از نیاز غذایی يك وعده یا يك روز هر خانوار ضرورتاً باید به‌طور جمعی انجام پذیرد. حتی صید با تورهایی که ماهیگیری با آن بصورت انفرادی نیز ممکن است غالباً دونفره یا چند نفره انجام گرفته می‌شود.^۱ چرا که پهن کردن تور در داخل آب و یا کشیدن و جمع کردن تور کار مشکل و پرهزحمتی است. و هم از این رو سازمان صید يك سازمان تشکل یافته است با تقسیم کار دقیق و مسئولیت‌های ویژه و تخصص‌های لازم.

از نیروی زنان در کار صید استفاده ناچیزی می‌کنند. مشارکت زنان در توزیع و فروش صید هم بسیار ناچیز است. تنها تعداد معدودی از زنان در کوچه‌های هرمز به‌خرده فروشی ماهی اشتغال دارند.

جوشاندن میگو و نمک‌سود کردن ماهی برای فروش کار مردان است. تنها معدودی از زنان در کار پاك کردن ماهی شرکت می‌کنند.

این عدم مشارکت از سوئی ناشی از زیاد بودن نیروی انسانی مرد در مقابل امکانات کاری موجود است و از سوی دیگر به دلیل اشتغال زنان در کار تهیه و حمل آب است که دیگر چندان فرصتی برای آنان باقی نمی‌گذارد.

صیادان در فصل صید تمام روزهای هفته را به استثنای جمعه‌ها^۱ به کار می‌پردازند مگر آن که دریا طوفانی باشد که البته این مورد چندان پیش نمی‌آید و در تمام فصل صید میگو ممکن است دو یا سه روز به این دلیل به دریا نروند. در اعیاد و روزهای قتل ائمه نیز برای صید به دریا نمی‌روند.^۲

■ سازمان صید

کارکنان قایق موتوری ۲ تا ۳ نفراند و به دلیل تعداد کم کارکنان سهم کار هر نفر بسیار زیاد است و بناگزر ماهیگیری که با قایق موتوری کار می‌کند باید جوان و نیرومند باشد. استقبال مردان جوان جزیره از قایق موتوری یکی از دلایل مهم کمبود نیروی کار برای سازمان متشکل تر صید (کار با موتورلنج) است. یعنی، جوان‌ها به دلیل درآمد بیش‌تر قایق موتوری به هر طریق که شده (از راه شراکت با یکدیگر یا وام گرفتن) قایقی برای خود دست و پا می‌کنند و دیگر حاضر به جاشوئی در موتورلنچ‌ها نیستند.

سازمان صید در قایق پاروئی حداقل بین ۶ تا ۸ نفر است. در این قایق معمولاً ۴ تا ۶ نفر پارو می‌زنند، يك نفر تور می‌ریزد، دو نفر آب را از قایق خالی می‌کنند. وجود نیروی اضافی برای خالی کردن آب ضروری است چرا که به علت کوتاه بودن بدنه غالباً آب وارد قایق می‌شود اما از آن رو که دریا همیشه موج نیست عمدتاً از این نیروی اضافی برای پاروکشی هم استفاده می‌شود. افرادی که با این نوع قایق کار می‌کنند پیرمردانی هستند که بعضی‌شان نابینا هم هستند. تعداد زیاد کارکنان از يك سو سهم کار هر نفر را کم می‌کند و در نتیجه امکانات کار برای افراد از کارافتاده فراهم می‌شود، و از سوی دیگر رواج تراخم و ضرورت تأمین معاش در مورد افراد مبتلا به این

بیماری، نیروی انسانی این سازمان کار را افزایش داده است. به علاوه صید با قایق پاروئی به نیروی کار بیش از ۸ نفر نیز نیاز دارد، برای این که بیرون کشیدن تور از آب مستلزم تجهیز نیروی زیاد است. هر بند را لااقل باید پنج تا شش نفر بکشند. این نیرو از يك سو از جانب پاروکشان قایق پاروئی پس از رسیدن به ساحل، و از سوی دیگر از جانب نیروی انسانی گروه‌های دیگر صید کننده، که در محل صید به انتظار نوبت می‌ایستند، تأمین می‌شود، و این در نوبت ماندن به دلیل محدود بودن محل صید است.

سازمان کار در لنج شامل يك ناخدا، يك موتورچی، يك سکاندار، و چند جاشو است. این سازمان در موتور لنج بسیار متشکل‌تر از قایق موتوری یا پاروئی است. مدیریت لنج با ناخداست که همه کاره لنج است و به تنهایی تصمیم می‌گیرد و همه کارکنان باید از او اطاعت کنند.

موتور لنج کار رسیدگی به موتور را به عهده دارد یعنی روشن و خاموش کردن موتور، تند و کند کردن گردش آن در حین حرکت، و گاهی هم تعمیر سرپائی و جزئی موتور.

کار اصلی سکاندار هدایت لنج است و غالباً کار توربافی (تعمیر و وصله کردن تور) را نیز به عهده می‌گیرد. سکاندار در حقیقت معاون ناخدا نیز هست.

تعداد جاشوهای لنج بطور متوسط ۷ نفر است. کار یکی از آنها طبابخی است، و مابقی هم در سایر کارها در جریان صیادی یا حمل و نقل بار و مسافر، شرکت می‌کنند.

■ سهم بری، تقسیم درآمدهای موتور لنج

درآمدهای حاصل گاهی از اوقات بعد از «خلاص شدن» مدت صید و گاهی نیز بعد از گذشت يك یا دو ماه جمع‌بندی و تقسیم می‌شود. اما بهر حال زمان تقسیم درآمد تقریباً به مبلغ جمع شده بستگی دارد.

ناخدا يك دفتر محاسبه دارد که در حکم دفتر کل حسابداری است. درآمدها به تفکیک نوع و مقدار در این دفتر ثبت می‌شود. به این ترتیب که در این دفتر در يك سو ارزش فروش صید یا درآمدهای ناشی از حمل و نقل بار و مسافر و در سوی دیگر مخارج سوخت یا روغن، هزینه خوراک و «گرفت»

جاشوها ثبت می‌شود. در طی مدت صید ممکن است لنج مسافرکشی و حمل و نقل هم بکند یا این که در مدتی که صید «خلاص است» لنج اساساً فقط به بارکشی و مسافرکشی می‌پردازد. این درآمد نیز در دفتر به عنوان کار لنج ثبت می‌شود و در پایان مدت صید در مجموع با دیگر درآمدها محاسبه و تقسیم می‌شود.

«گرفت» مبلغی است که جاشو در حین کار برای گردش زندگی خانواده‌اش از ناخدا مساعده می‌گیرد چرا که درآمد معمولاً هرچند ماه يك بار تقسیم می‌شود و شکی نیست که در طی این مدت جاشوان به پول نیاز دارند. گاهی از اوقات خود ناخدا یا صاحب لنج نیز «گرفت» دارد.

از جمع کل درآمد لنج ابتدا هزینه‌ها را کسر کرده مابقی را به دو قسمت تقسیم می‌کنند. نیمی از آن سهم صاحب موتورلنج و نیمی دیگر متعلق به کارکنان موتورلنج است (از ناخدا گرفته تا جاشوها). اما هر يك از این کارکنان از این نیمه سهم برابر نمی‌برند. از اینرو این مجموعه به تعداد سهامی بیش از تعداد افراد تقسیم می‌شود چرا که ناخدا و موتورچی دو سهم می‌برند و سکاندار دو سهم، و هر يك از جاشوها فقط يك سهم. اما گاهی از اوقات يك سهم اضافی هم در نظر می‌گیرند که آن را میان جاشوها تقسیم می‌کنند، به این ترتیب که نیمی از آن را به جاشوئی می‌دهند که کارکشته‌تر است و نیم دیگر آن را به جاشو آشپز.

در مواردی که صاحب لنج به صورت جاشو با لنج کار می‌کند، علاوه بر سهم خود، سهم يك جاشو را هم می‌برد.

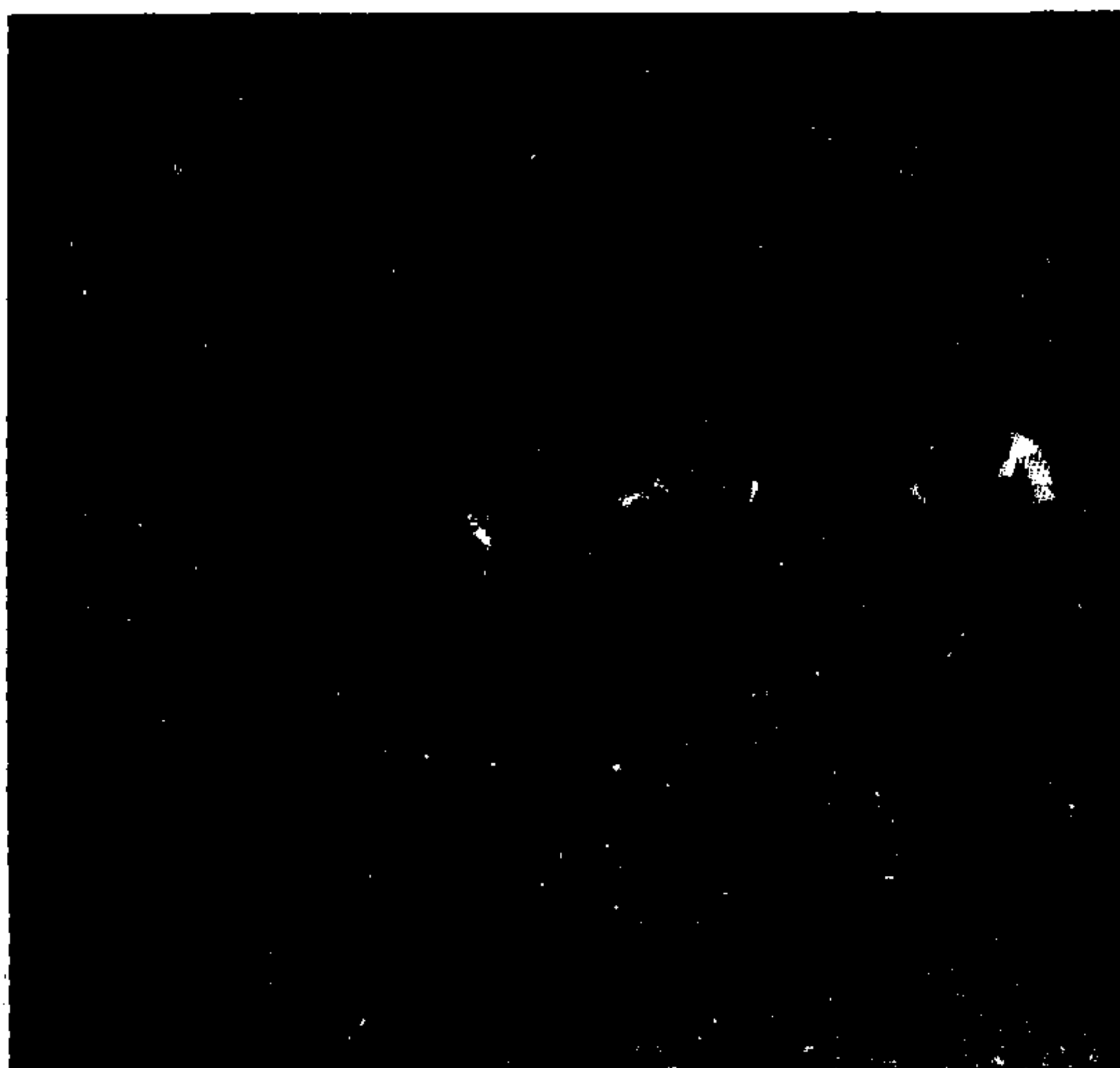
برای روشن‌تر شدن نحوه تقسیم درآمد و سهم بری در لنج ارقام مربوط به کل درآمد و شکل تقسیم آن در يك نوبت را از دفتر یکی از ناخداهای جزیره هرمز نقل می‌کنیم.

درآمد در این لنج در سال گذشته در زمان صید میگو سه نوبت و در بقیه سال چند نوبت تقسیم شده است.

در دفتر ناخدا درآمدها زیر عنوان «حاصل» و نیز هزینه‌ها (شامل سوخت موتور، خوراک کارکنان و هزینه‌های مربوط به اجازه حرکت و...) تحت عنوان «ماچله» ثبت شده است.

جمع کل درآمد موتورلنج (در يك نوبت) پس از کسر «ماچله» به دو قسمت مساوی تقسیم شده است.^۲

درآمد خالص موتورلنج پس از کثر ماچله در يك نوبت ۲۱۲۴۱۰ ريال
 سهم صاحب موتورلنج ۱۰۶۲۰۵
 سهم کارکنان موتورلنج ۱۰۶۲۰۵
 تعداد کارکنان موتورلنج:
 يك نفر ناخدا
 يك نفر موتورچی
 يك نفر سکاندار (که تورباف هم هست)
 ۷ نفر جاشو



جمع	۱۰ نفر	۱۰ سهم
دستگاه موتور		۱ سهم
قایق کوچک موتورلنج		۱ سهم

تورمیگو	۱ سهم
سهم اضافی (تِلْغان)	۱ سهم

جمع کل سهام ۱۴ سهم

کل سهم کارکنان (مبلغ ۱۰۶۲۰۵ ریال) را در ابتدا به ۱۴ سهم تقسیم می‌کنند. که مبلغ سهم ۷۵۸۶ ریال است. از این مبلغ ۱۸۶ ریال از هر سهم حذف می‌شود. بنابر اظهار ناخدا برای سهولت محاسبه، سهم‌ها حتماً باید روند باشد. جمع این مبالغ حذف شده، یعنی ۲۶۰۵ ریال، به صاحب لنج تعلق می‌گیرد. اما گاهی پیش می‌آید که مبلغ هر سهم روند است و دیگر نیازی به حذف اضافه‌ها نیست. سپس کارکنان لنج به صورت زیر سهم می‌برند:

ناخداه دو سهم	۱۴۸۰۰ ریال
موتورچی دو سهم	۱۴۸۰۰ ریال
سکاندار دو سهم	۱۴۸۰۰ ریال
طباخ ۱/۵ سهم	۱۱۱۰۰ ریال
جاشو کارکشته ۱/۵ سهم	۱۱۱۰۰ ریال
۵ نفر جاشو دیگر (۵×۷۴۰۰)	۳۷۰۰۰ ریال

جمع کل درآمد کارکنان: ۱۰۳۶۰۰
مجموع خرده‌های هر سهم که به صاحب لنج تعلق گرفته است ۲۶۰۵

کل مبلغی که باید میان کارکنان لنج تقسیم می‌شد. ۱۰۶۲۰۵

■ روابط گروهی سازمان کار صیادی

روابط گروهی سازمان کار صیادی به دو دسته تقسیم می‌شود، یکی «درون گروهی» و دیگری «برون گروهی»^(۷). مهم‌ترین مسئله‌ای که روابط درون گروهی کارکنان لنج را تعیین می‌کند میزان و شکل و سهولت دریافت علی‌الحساب (گرفت) از ناخداست که خود به روابط ناخدا و صاحب لنج بر

می‌گردد. جاشو برای گذران زندگیش به «گرفت» نیاز حیاتی دارد و در مواردی که ناخدا از پرداخت آن خودداری کند کدورت و اختلاف بروز می‌کند، جاشو جنگال به‌پا می‌شود و سرانجام هم به‌پائین آمدن جاشو از موتورلنج منتهی می‌شود.

اما بنابر عرف رایج صیادی، جاشو باید حرمت ناخدا را نگاه داشته باشد «فرامینش را به‌گوش بگیرد» و اجرا کند. نفوذ ناخدا بازهم بنا به‌عرف حد و مرز نمی‌شناسد و روابط درونی سازمان کار اصولاً مبتنی بر سالاری، فرمانروائی و حکم کردن ناخداست، بنابر عرف اگر روی آب بحثی میان جاشو و ناخدا در بگیرد به‌ظاهر باهم مدارا می‌کنند اما آنگاه که لنج به‌ساحل بازگشت ناخدا به‌جاشو دستور می‌دهد که یا دیگر بحث نکند یا حقش را بگیرد و از لنج پیاده شود.

اما کمبود نیروی کار در سال‌های اخیر تا حدودی ماهیت این رابطه را دگرگون کرده است. ناخدا ناگزیر است که در برابر جاشو انعطاف بیشتری نشان دهد و جاشوها هم به‌حقوق خود آگاه‌تر شده‌اند و در طلب آن کوشا تراند.

تقاضای فراوان برای نیروی کار جاشوهای جوان و عرضه بسیار محدود آن به‌دلیل روی آوری جوان‌ها به‌خرید قایق موتوری و کار با آن بر کیفیت این رابطه اثری انکارناپذیر باقی گذاشته است. اخلاقاً و عرفاً کارکنان يك لنج نباید کار در لنج را رها کنند، اما گاه پیش می‌آید که جاشوها در وسط کار لنج را ترك می‌کنند. این مسئله در سال‌های اخیر عمومیت یافته است چرا که امکان کار در لنج‌های دیگر، یعنی وجود تقاضا برای نیروی کار به‌دلیل زیاد بودن تعداد لنج‌ها، بسیار فراوان‌تر شده است.

اختلافاتی که میان جاشو و ناخدا پیدا می‌شود گاهی به‌پرداخت سهم مربوط می‌شود. در سال‌های گذشته جاشو به‌سهمی که به‌او تعلق می‌گرفت (يك سهم یا بیش‌تر) حق اعتراض نداشت، و بخشی از سهم اضافی هم که به‌یکی از جاشوها تعلق می‌گرفت همیشه با تشخیص ناخدا بوده است، هرچند که امروزه سهم اضافی جاشو بازهم تنها از سوی ناخدا تعیین می‌شود اما حق اعتراض جاشو دیگر يك حق غیرمتعارف و غیراصولی شمرده نمی‌شود.

امروزه موارد فراوانی پیش می‌آید که میان جاشوها و ناخدا در مورد مجموع کل درآمدها و میزان هر سهم بحث در می‌گیرد اما هنوز هم جاشوها

سواد خواندن و محاسبه ندارند و به ناگزیر برای حل چنین اختلافاتی دوطرف باید به پا در میانی و کدخدامنشی ناخداهای دیگر متوسل شوند.

در زمان صید اگر برای جاشوئی گرفتاری یا موردی اضطراری پیش بیاید که نتواند دو یا سه روز یا مثلاً يك هفته سرکار حاضر شود، در مبلغی که از کل درآمد سهم می برد، تغییری داده نمی شود. این گرفتاری یا موارد اضطراری شامل بیماری جاشو یا اعضای خانواده او یا فوت یکی از خویشاوندان و ضرب و جرح در حین کار می شود.



گاه پیش می آید که ناخدا نیز به چنین دلایلی قادر به کار کردن در لنج نباشد. در چنین مواردی که ناخدا ناگزیر از ترك چند روزه لنج است، سکاندار یکی از افراد وارد را مامور می کند که به جای او امور لنج را بگرداند و جاشوهای دیگر باید فرامین او را همان گونه که ناخدا فرمان می داده است اجرا کنند. در مواردی که چند نفر شريك می شوند و لنج می خرنند و هرچند

نفرشان هم روی آن کار می‌کنند یکی از آن‌ها به نسبت وارد بودن و پخته‌تر بودن در کار، به سمت ناخدائی لنج برگزیده می‌شود و مابقی شرکا که به مثابه جاشو در لنج کار می‌کنند باید شبیه جاشوی عادی از ناخدا اطاعت کنند. اما اگر هیچ يك از این شرکا صلاحیت ناخدائی را نداشته باشد، به ناگزیر ناخدائی را برای کار در لنج دعوت می‌کنند، که در این مورد هم رابطه صاحبان لنج که جاشویند با ناخدا مثل موارد دیگر است و از این نظر هیچ امتیازی ندارد.

ناخدا نسبت به دیگر کارکنان لنج از منزلت اجتماعی بالاتر و امتیازات اقتصادی بیش‌تری برخوردارست.

■ روابط برون گروهی سازمان کار صیادی

ناخدا در عین حال رابط کارکنان موتورلنج با صاحب لنج نیز هست، یعنی روابط بیرونی سازمان کار صیادی را تنها ناخدا تعیین می‌کند.

کسی که لنج را می‌خرد اگر خود ناخدا نباشد آن را باید به يك ناخدا تحویل دهد و از آن پس دیگر ناخداست که کار را می‌گرداند. کارکنان لنج یعنی سکاندار و موتورچی و جاشوها رانیز عموماً ناخدا انتخاب می‌کنند. اما این يك قاعده نیست، چرا که پیش می‌آید که خود صاحب لنج تمامی کارکنان را برگزیند.

گاه میان ناخدا و صاحب لنج نیز اختلاف پیدا شود. این اختلافات، تا آنجا که ممکن باشد از طریق پادرمیانی ناخداهای دیگر و معتمدان جزیره حل و فصل می‌شود. در مواردی که حل اختلاف با پادرمیانی ممکن نباشد در نهایت امر ناخدا کار در لنج را رها می‌کند. در چنین مواردی مابقی کارکنان لنج نیز غالباً به همراه ناخدا از لنج پائین می‌آیند. از اینرو صاحب لنج همیشه ناگزیر است که با ناخدا مدارا کند.

عرف کار در لنج این است که ناخدا باید حتماً تا آخر فصل امور لنج را بگرداند. والا صاحب لنج حتی می‌تواند به مقامات قضائی بندرعباس هم شکایت کند. در چنین مواردی ناخدا را ناگزیر می‌کنند که تا پایان کار، مثلاً پایان فصل صید، روی لنج کار کند، یا ناخدای جدیدی را به صاحب لنج معرفی کند. در حالت دوم اگر صاحب لنج ناخدای جدید را برای گرداندن کارهای لنج صالح شناسد، ناخداهای دیگر جزیره جمع می‌شوند در مورد

شایستگی او قضاوت می‌کنند و صاحب لنج هم باید به این قضاوت تن بدهد.

■ منابع (محل‌های صید)

صید در همه جای دریا وجود دارد، اما آبزیان دریا، نسبت به گرمی و سردی هوا و نیز در رابطه با عمق آب، در بعضی از نقاط انبوه‌ترند و در دیگر نقاط پراکنده‌تر. مهم‌ترین اصل کار صیادی، در سطحی گسترده، شناخت نقاطی است که صید در آن انبوه‌تر است. به دلیل فقدان تکنولوژی جدید صیادان هرمز به حدس و گمان، و نیز بنا به تجربه سالیان، نقاطی را شناسائی کرده‌اند که در بعضی از ماه‌های سال صید در آن فراوان‌تر است. از این رو کار صیادی در هرمز از طریق استفاده متناوب و مستمر از این نقاط سازمان یافته است. موتور لنج‌ها در طول سال تنها در يك نقطه صید نمی‌کنند. فصل صید با گستردن تور در محل معینی، که شرایط هوا بسیاری مقتضیات دیگر امکان جمع شدن صید را در آن محل فراوان کرده است، آغاز می‌شود و از آن پس تا پایان فصل صید، همراه با تغییر شرایط هوا که لزوماً حرکت صید را در آب به دنبال دارد، کار صیادی مسیری را طی می‌کند که از طریق تجربه به دست آمده است. مثلاً در سال گذشته (۱۳۵۵) برای صید میگو از ۲۵ مهرماه مسیری به شرح زیر طی شده است:

محل صید میگو	فاصله زمانی تاجزیره مدت صید (به روز)
سرمُورنه	حدود ۱۵ دقیقه ۳۰
گل‌دان	۱ ساعت ۷
دهنه خور میناب	۲/۱۵ ۲
کلاهی	۲/۳۰ ۳
گرگان	۳ ۴
کوهستک (کوسک)	۴/۳۰ ۲۰
گله نیم باشی	۳۰ دقیقه ۴
نخل ناخدا	۴۵ دقیقه ۷
حوالی اسکله قدیم بندرعباس	۶/۱۵ ساعت ۱۰
حوالی اسکله جدید بندرعباس	۲ ساعت ۷
حوالی خون سرخ	۳ ساعت ۳

حوالی طولاً	۳ ساعت	۳
حوالی گسریشت	؟ ساعت	۵
حوالی زینبی	۴ ساعت	۸

■ اشکال و شیوه‌های صید

صیادی در جزیره هرمز فقط به شکل صید انتظاری است و تمامی موتورلنج‌های موجود در جزیره فاقد وسائل و امکانات لازم برای صید تعقیبی‌اند. از این رو در این قسمت هر جا که از صیادی سخن گفته می‌شود مراد صید انتظاری است نه صید تعقیبی، که کاری پیشرفته‌تر، کارآمدتر و به صرفه‌تر است.

کار صیادی به دو شیوه عمده انجام می‌شود، یا بر روی آب و یا در کنار ساحل هر يك از این دو شیوه روش‌ها و وسائلی خاص خود دارد. در اینجا کوشش ما بر آن است که هر يك از این روش‌ها و وسائیل به تفکیک باز نموده شود.

صید «بروی آب» نیازمند وسیله‌ئی است که صیادان را قادر سازد که از ساحل جزیره دور شوند. این وسیله در جزیره هرمز موتورلنج، قایق موتوری و یا قایق پاروئی (حوری) است. نسبت به آن که کدام يك از این وسایل مورد استفاده قرار گیرد، ابعاد صید و روش‌های صید متفاوت است.

موتورلنج‌ها هم با تور صید می‌کنند و هم با «گرگور». اما شیوه عمده صیادی با موتورلنج، و «تور ریختن» است. مجموعه عواملی از قبیل قدرت بیش‌تر، استحکام و ظرفیت بیش‌تر و کار سازمان یافته‌تر، حجم صید با موتورلنج را به طور قابل ملاحظه‌ئی بیش‌تر می‌کند. چرا که مجموعه عوامل ذکر شده از يك سو پیشروی در دریا و از سوی دیگر استفاده از تورهای بزرگ را ممکن می‌کند.

امکانات صید با قایق موتوری بسیار محدود است، چرا که با قایق موتوری نمی‌توان تور ریخت، و فقط صید با قلاب در آن امکان‌پذیر است. اما قایق موتوری در مجموع صید جزیره کار کرده‌ای مهمی دارد که پس از این به آن اشاره خواهد شد. با قایق پاروئی نیز تور می‌ریزند. اما به دلیل وابستگی شیوه صید آن با کار در ساحل که مانع دور شدن از خشکی می‌شود و نیز به دلیل کاربری زیاد آن، بازده اقتصادی قابل توجهی ندارد. از این رو این وسیله

هرچند که در حال حاضر نیز به کار گرفته می شود عمومیت چندانی ندارد. اما از آن رو که صیادی روی دریا نیازمند مالکیت يك وسیله نقلیه دریائی است و مالیت خصوصی ابزار و وسائل کار به ناگزیر محدود و انحصار عده ئی معین است، و نیز از آنجا که نیاز وسائل موجود به نیروی انسانی حد و مرز معینی دارد، پس بخشی از نیروی فعال به دلیل ضرورت تأمین معاش بدون استفاده از قایق موتورلنج به کار صید اشتغال دارند.

صیادی در کنار دریا، اشکال گوناگونی دارد، که مهم ترینش اینهاست: ماهیگیری با قلاب، خبط انداختن، خور بستن و تور ریختن. این شکل های ماهیگیری در عین حال نسبتاً عمومیت هم دارد.

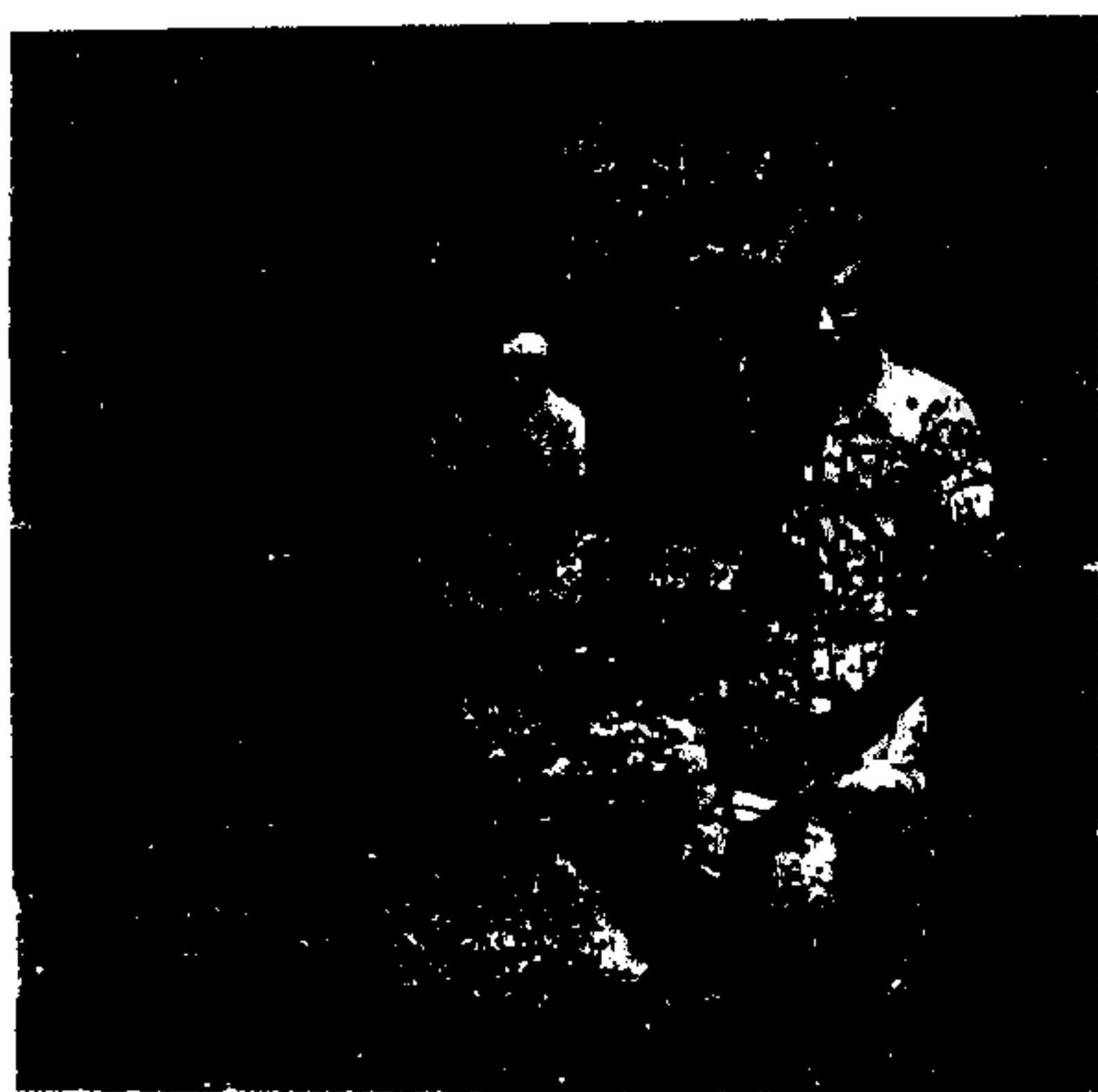
به طور کلی شیوه های صید در جزیره هرمز ابتدائی است حتی در کار صیادی با موتورلنج هم این ابتدائی بودن روش از طریق صید با تورهای كوچك و نیز شكل جمع کردن تور تجلی می یابد. مجموعه عواملی که ابتدائی بودن صید را توجیه می کند کار ماهیگیری در جزیره را با ركود قابل ملاحظه ئی مواجه کرده است. در جزیره هرمز فعالیت صیادی بیش از هر چیز مبتنی بر صید میگو است. فراوان بودن میگو در آب های ساحل مهمترین دلیلی است که دست و پا گیر نبودن شیوه ابتدائی صید را در حال حاضر توجیه می کند، یعنی نارسائی شیوه ابتدائی در بازده کار تا حدودی از طریق منابع غنی جبران می شود.

تردیدی نیست که صید با حوری نیز به دلیل بازده کم، اقتصادی نیست. اما دلائل ویژه اقتصادی استمرار این شیوه کار را تضمین می کند. ماهیگیری در کنار ساحل به سبب ناچیز بودن حجم صید اصولاً يك فعالیت اقتصادی به حساب نمی آید و در کامل ترین صورتش تنها قادر به رفع نیاز معیشتی خانوارها در سطح بسیار محدود است.

■ صید با موتورلنج

تور ریختن: جاشوهای موتورلنج، پس از رسیدن به محل صید، تور را به دریا می ریزند. دو سربندهای تور به «گویم» ها بسته می شود، و آن برجستگی های چوبی است که شباهتی به ستون های کوتاه دارد و در قسمت عقب موتورلنج و در دو سوی آن نصب شده. پس از ریختن تور موتورلنج در حدود ۲ ساعت در محل صید می گردد. در این حالت تور نیز به دنبال موتورلنج

کشیده می‌شود. پس از دو ساعت جاشوهای لنج بندهای تور را می‌کشند و تور را همچنان که در آب است، تا «سینه» لنج جلو کشیده‌اند بالا می‌کشند. اما از آنجا که موتورلنج‌ها برای بالا کشیدن تور فاقد وسائل و ابزار نوین‌اند تخلیه صید از داخل تور لزوماً باید در چند مرحله انجام گیرد. به این معنی که هر بار به وسیله بندها قسمتی از تور را، که فقط محتوی بخشی از صید است (مثلاً حدود يك پنجم صید)، به داخل لنج تخلیه می‌کنند، به دلیل فقدان نسبی و ناقص و ناکافی بودن وسائل (به ویژه تور صید ماهی) همراه با دلایل بسیار دیگر، ماهیگیری با موتورلنج در جزیره عمومیت ندارد. و این شیوه صید که



ذکر شد بیش‌تر مختص به صید میگو است.

صید با گرگور: استفاده از گرگور برای صید به این شکل است که موتورلنج تعداد زیادی از گرگورها (بین ۵۰ تا ۱۰۰) را به محل صید می‌برد. به سر هر گرگور طنابی می‌بندند، و به سر طناب هم يك قطعه چوب پنبه (یونولیت). بعد گرگور را در آب قرار می‌دهند. سنگ‌هایی که در کف آن چیده‌اند گرگور را به عمق آب می‌برد. جاشوهای موتورلنج این گونه گرگورها را در محل‌های صید به طور پراکنده می‌چینند. پس از اتمام کار «چیدن» گرگورها، موتورلنج به ساحل برمی‌گردد و پس از چند روز برای خالی کردن

ماهی‌های صید شده مجدداً به محل صید می‌رود. چوب پنبه‌هایی که به سر گرگورها بسته‌اند نشانه‌های خوبی برای بازیافتن محل گرگور است. جاشوها، پس از تخلیه ماهی‌های صیدشده، گرگور را از نو در محل سابق کار می‌گذارند. این شیوه چندان مورد توجه نیست به دلیل کاربری زیاد و بازده کم و ضایعاتی که در نتیجه پاره شدن بند که از دست رفتن گرگور را سبب می‌شود و نیز به دلیل گرانی قیمت گرگور.

■ صید با قایق پاروئی:

تور ریختن: صیادی با قایق پاروئی، همزمان با کار روی آب، به کار در ساحل نیز نیاز دارد. از این رو سازمان کار صید با این وسیله در دو گروه تشکل یافته است: گروهی پارو می‌زنند و گروهی در ساحل بند تور را می‌کشند، و به این گونه تور ریخته شده در آب را جمع می‌کنند. به دلیل ضرورت کار همزمان این دو گروه، قایق پاروئی نمی‌تواند از ساحل دور شود. شیوه تور ریختن با حوری چنین است که ابتدا تور را با نظم خاصی در داخل حوری می‌چینند، سپس يك سربند تور را به دست کارگرانی می‌دهند که در ساحل کار می‌کنند، و قایق پاروکشان از ساحل دور می‌شود، و يك نیم دایره بزرگ روی آب می‌زند. همراه با دور شدن قایق، بند تور را به آب می‌ریزند. پس از طی مسافتی در حدود ۵۰ تا ۱۰۰ متر، و زمانی که قایق در گردش نیم دایره‌ئی خود درست روبه روی محل آغاز حرکت قرار گرفت تور را به آب می‌ریزند. و از آن پس قایق در ادامه همان مسیر نیم دایره‌ئی به ساحل نزدیک می‌شود. بند دیگر تو را که در قایق قرار دارد به ساحل می‌آورند و کارگران از دو سو بند تور را جمع می‌کنند. کار پر زحمت کشیدن و جمع کردن بندها، که به منظور به ساحل آوردن تور انجام می‌گیرد، حدود نیم ساحت طول می‌کشد. همزمان با کشیدن تور، دو نفر باید در داخل آب در حالی که تا سینه در آب فرو رفته‌اند پا روی بند تور بگذارند تا از بالا آمدن بند و در نتیجه «راز» جلوگیری کنند. ماهی‌های صید شده معمولاً پس از کشیدن تور به ساحل، به «کما» فروخته می‌شود.

■ صید بدون استفاده از قایق و موتورلنج

ماهیگیری با قلاب. ابتدا طعمه‌ئی به سر قلاب می‌آویزند، این طعمه عموماً میگو است. شکل قراردادن طعمه بر روی قلاب به گونه‌ئی است که بیشتر بدنه قلاب را می‌پوشاند. ماهیگیر در حالی که در ساحل ایستاده

با چرخاندن نخ نایلونی، قلاب را به فاصله‌ئی بیش از ۵۰ متر به داخل آب پرتاب می‌کند. ماهیانی که با قلاب صید می‌شوند نسبتاً بزرگ‌اند. بازده کار در این شیوه صید بسیار کم است.

تور ریختن: تور را از ساحل به دو شیوه می‌توان ریخت، و هر يك از این دو شیوه بستگی به نوع تور و نیز تعداد ماهیگیران دارد. يك ماهیگیر می‌تواند به تنهایی با حرکتی شبیه پرتاب کردن قلاب، عمل تورریزی را انجام دهد و این يك شیوه مستقل صید ماهی با تور است. در مورد دیگر به دلیل نیاز بیش‌تر به نیروی کار، لااقل دو نفر ماهیگیر باید تور بریزند. در اینجا ماهیگیر یا ماهیگیران در حالیکه تا سینه آب فرو رفته‌اند تور می‌گسترانند و ماهیگیر یا ماهیگیران دیگر، با کشیدن بند، تور را جمع می‌کنند، گستردن تور ممکن است با استفاده از دگرگونی‌های ناشی از جزر و مد هم انجام گیرد.

شیوه ابتدائی صید در این مورد همراه با نارسائی غیرقابل انکار وسائل کار آمد صیادی، سبب می‌شود که مقدار ماهی صید شده کم باشد. از این رو، این گونه فعالیت صیادی نیز مانند تمام موارد دیگر «صید بدون وسائل کافی» يك فعالیت عمده محسوب نمی‌شود.

خور بستن: این شیوه از صید صرفاً به وضع طبیعی دریا بستگی دارد. یعنی از يك سو خود خور^(۱) پدیده‌ئی طبیعی است که تنها در کنار ساحل به وجود می‌آید، و وجود آن از لوازم اینگونه صید است. و از سوی دیگر صید در خور بیش از هر چیز به جزر و مد دریا بستگی دارد. خور بستن تنها در زمانی که دریا بیش‌ترین میزان جزر را دارد، یعنی فقط در زمانی که آب دریا بیش از هروقت دیگر پائین می‌رود عملی است. در این اوقات دهانه خور دریا را با تور می‌بندند. بالا آمدن آب (مد) سبب می‌شود که ماهی‌ها به داخل خور رانده شوند، با پائین آمدن مجدد آب ماهی‌ها در پشت خور می‌مانند.

در سال‌های گذشته با شیوه‌ئی مشابه با خور بستن در کنار ساحل ماهی صید می‌کرده‌اند. بدین ترتیب که هنگام جزر دریا، با استفاده از شاخه‌های خرما، دیواره‌ئی به شکل نیم دایره به ارتفاع يك تال ۱/۵ متر در کنار ساحل می‌ساختند. آب هنگام مد این دیواره را فرا گرفت و در جزر مجدد همواره تعدادی ماهی در پشت دیواره باقی می‌ماند این دیواره را پس از ساختن هرگز از بین نمی‌بردند و به صورت دائم از آن استفاده می‌کردند.

■ نحوه عرضه و فروش صید:

موتورلنج‌ها شیلات^(۱) صید را روی آب می‌خرند. اما اگر موتورلنج صیاد کشتی شیلات را در دریا نبیند، و یا کشتی شیلات در ساحل هرمز لنگر نینداخته باشد، ناخدا حق دارد که صید را برای فروش به بندر حمل کند. صید اگر در بندر تازه باشد شیلات آن را می‌خرد و گرنه باید آن را به فروشندگان بازار عرضه کرد. اما صیادان میگو عمدتاً صید را با قایق موتوری‌هایی که کارت داشته باشند به قیمت شیلات می‌فروشند. شیلات بابت هر من (۴ کیلو) ۱۶۰ ریال به قایق موتوری‌ها کرایه حمل صید می‌پردازد.

قیمت انواع صید متفاوت است. درعین حال مبلغی که شیلات یا فروشندگان ماهی در بازار آزاد به ازای يك نوع معین ماهی و میگو می‌پردازند نیز تفاوت دارد. در مجموع، فروشندگان بازار آزاد برای صید بین ۲۰ تا ۴۰ ریال بیش‌تر از شیلات می‌پردازند.

اما از آن رو که قدرت خرید و میزان تقاضای این ماهی فروشان (فروشندگان ماهی در بندرعباس) محدود است و نیز خرید آنان يك نظم مشخص، یعنی استمرار و قیمت ثابتی نیست، صیادان ترجیح می‌دهند که صید را به شیلات بفروشند، که قواعد و نظم مشخصی دارد، همیشگی است، قیمت‌های ثابت و معینی دارد که ظاهراً تابع عرضه و تقاضای بازار نیست. از این رو اگر صیادان تا ساعت ۷ بعداز ظهر موتورلنج شیلات را نیابند که صید را به آن بفروشند متضرر می‌شوند. چون صید روی دست‌شان می‌ماند و از آنجا که شب هم قادر به عرضه آن به بازار بندر نیستند، ناگزیرند که به بهای معادل يك سوم تا يك پنجم بهای شیلات به خریداران محلی، یعنی کمات‌ها، بفروشند که کار این‌ها جوشاندن میگو و خشك کردن ماهی است.

میگوهای صید شده سه نوع است بزرگ و متوسط و كوچك، که فقط دو نوع بزرگ و متوسط آن در خارج از جزیره خریدار دارد. نوع كوچك میگو را فقط پیه‌وران محلی می‌خرند، و پس از جوشاندن و خشك کردن آن را به بازار آزاد خارج از جزیره عرضه می‌کنند.

■ مشکلات صید

به‌رغم سهولت‌هایی که در نتیجه نزدیکی منابع صید، یعنی محل‌های صید، در جزیره وجود دارد کار صیادی در هرمز با مشکلات متعددی نیز همراه است.

مهم‌ترین این مشکلات این هاست:

۱. سوخت که در محل نیست و باید از بندر بیاورند.
۲. تور که هزینه آن نسبتاً زیاد است و حداکثر بیش از دو سال نیز دوام نمی‌آورد.

البته تور را تعمیر هم می‌کنند. معمولاً هر تور را پس از يك سال باید تعمیر کرد. شاید لازم باشد که پس از هر صید تور را تعمیر کرد. کار تعمیر تور بیش‌تر با مردهاست. مشکل خرید و تعمیر توریکی از دلائلی است که صید را در جهت صید میگو سوق داده است. چون تور ماهیگیری بزرگ‌تر است، هزینه بیش‌تری هم می‌خواهد و کار با آن نیز سنگین‌تر است. از سوئی دیگر تورریزی بطور کلی به دو صورت سطحی و عمقی است، یعنی روآبی و بن‌آبی. اما تور ریختن در جزیره بیش‌تر به صورت عمقی انجام می‌گیرد. تورهایی که برای صید ماهی مفیدتر و کاراتر است، تورهایی است که باید آن‌ها را در سطح آب کشید. طول این تورها بیش از ۳ تا ۴ هزار متر است و قیمت آن نیز خیلی گران است. صیادان هرگز قدرت خرید این نوع تورها را ندارند، اما مشکل تور تنها دلیل عدم صید ماهی نیست. تشکل و سازمان‌یابی صید در جهت میگو مربوط است به فراوانی میگو در آب‌های حوالی جزیره و درآمد بیش‌تر صید میگو و این با سرمایه‌گذاری در وسائل صید و نیز به دور بودن محل‌های صید ماهی از ساحل جزیره بستگی دارد، و نیز به این عامل که صیادان عادتاً باید شب به جزیره بازگردند^(۱)، و به بسیاری دلائل دیگر.

۳. از مشکلات دیگر، یکی ممنوعیت صید است در بعضی از ماه‌های سال، به‌ویژه در شهریور و مهر که فصل فراوانی صید است، این کار توسط شیلات ممنوع شده است، گویا بیش‌تر به دلیل گرمی هوا که فاسد شدن سریع صید را موجب می‌شود. این مسئله قابل توجه است که کشتی‌های خارجی در همین ماه‌های ممنوع اعلام شده به صید می‌پردازند و صیادان به‌خوبی به این مسئله آگاهی دارند.

۴. کمبود نیروی کار، به‌ویژه نادر بودن و کمیابی جاشوهای جوان.

۱. تنها با قلاب است که می‌توان به تنهایی صید کرد و ماهیگیری با آن به نیروی کار بیش از يك نفر نیاز ندارد.

۲. صیادان معتقدند که در نتیجه صید در روز جمعه بود که میزان صید ۲ تا ۳ سال به شدت کاهش یافته که خود با این عبارت از آن یاد می‌کنند که «صید قطع شد» یا «دریا قهر کرد» و بدینگونه مسئله

نپرداختن به کار در روز جمعه را توجیه می‌کنند. اما اساس آن شاید مبتنی بر معتقدات مذهبی و ضرورت استراحت در پایان يك هفته تلاش سخت و خستگی‌آور است.

۳. صیادان جزیره هم شیعی مذهب و هم شافعی مذهبند. مسئله تعطیل کار در روزهای شهادت ائمه برای شیعیان بنیان اعتقادی دارد اما بی‌تزدید برای گروه‌های سنی چنین نیست. اما از آن رو که شیعیان در مجموع در اکثریتند و سازمان کار هم در جزیره بر اساس مذهب تفکیک نشده دلائل اقتصادی اجتماعی یعنی ترکیب انسانی نیروی کار همراه با در اقلیت بودن سنیان، سنی مذهب را ضرورتاً به احترام گذاشتن به روزهای مذهبی و مقدس شیعیان وامیدارد.

به‌طور کلی می‌توان گفت که گروه‌های مذهبی در امور اقتصادی و فرهنگی از هم تفکیک نشده‌اند. این مسئله که بعضی از اماکن مذهبی میان هر دو گروه مذهبی شیعی و سنی مشترك است و حتی ازدواج میان این دو گروه يك مسئله نامتعارف نیست، نمودهایی از این حکم است.

۴. درآمد تقسیم شده فوق مربوط به زمان صید میگو نیست، بلکه تنها مبلغ ناچیزی از زمان صید به این حساب انتقال یافته تا سهم تور میگو از آن برداشته شود و به‌سکاندار هم نیم سهم اضافی تعلق گیرد.

۵. در جزیره تنها به این ناخدا معادل نیم سهم (در این مورد برابر ۳۷۰۰ ریال) از طرف صاحب لنج پرداخت می‌شود که این بسته به لیاقت و کاربری ناخداست.

۶. سکاندار تنها در تقسیم درآمد صید دو سهم می‌برد و در موارد دیگر که درآمد ناشی از کار صیادی نیست تنها ۱/۵ سهم از مجموع سهم کارکنان به او تعلق می‌گیرد.

۷. روابط گروهی را می‌توان به دو دسته تقسیم کرد، یکی «روابط درون گروهی» یعنی مناسباتی که میان عناصر و اجزای يك گروه برقرار است، و دیگر، «روابط برون گروهی» یعنی مناسباتی که اعضای يك گروه با افراد یا گروه‌های اجتماعی دیگر برقرار می‌کنند.

۸. کمات‌ها کسانی‌اند که به نوعی واسطه‌گری در توزیع و فروش ماهی اشتغال دارند. کمات ممکن است فروشنده محلی باشد یا جوان صاحب قایق موتوری که ماهی‌ها را برای فروش به بندر حمل می‌کند.

۹. خور نوعی پیشروی آب است در خشکی، که بیش‌تر در اثر جزر و مد آب دریا ایجاد می‌شود. در سرتاسر سواحل جنوب از این پدیده طبیعی برای صید استفاده می‌کنند به این معنی که قبل از مدّ (بالا آمدن آب) دهانه خور را با تور می‌بندند. وقتی آب بالا بیاید ماهی‌ها را با خود به داخل خور می‌برد و چون سطح آب بالاست توری را در دهانه خور بسته‌اند مانعی ایجاد نمی‌کند، وقتی آب پائین بیاید تور دیگر يك مانع کامل و کافی است که ماهی‌ها قادر به عبور از آن نیستند و در نتیجه در تور گیر می‌افتند و صیاد صبح فردا تور را جمع و ماهیان را صید می‌کند.

۱۰. لاکی‌ها یا موتورلنج‌های لاکی شیلات در حدود ۵۰ تن بارگیری می‌کنند و سه خن دارند. یکی از این خن‌ها سردخانه است. سردخانه بسیاری از لاکی‌های شیلات در حال حاضر خراب است، و در نتیجه، برای جلوگیری از فساد صید، در آن یخ می‌ریزند.

۱۱. صید ماهی به گونه‌ئی است که گاهی به يك ماه روی دریا ماندن نیز نیاز می‌افتد. اما صیادان، بنا به دلائلی که شاید بیش‌تر بعد اجتماعی دارد، مایلند که شب‌ها حتماً به جزیره باز گردند.



آفرینش جهان

در اساطیر چین

ساختمان جهان

گزارش‌ها و اسناد مربوط به جهان‌شناسی چینی بیشتر از دوره هان آخر است و با مطالعه این آثار جهان‌شناسی چینی در دوره پیش از «هان» نیز مشخص می‌گردد. در این زمینه از سه مکتب فلسفی یاد می‌شود: از مکتب سوان‌یه تنها این را می‌دانیم که پیروان این مکتب آسمان را جامد نمی‌دانستند و ستارگان را نیز چون خورشید و ماه متحرك می‌پنداشتند.

در مکتب هو - تی ئن از «بیان گو» سخن می رود : در اسطوره این مکتب آمده که جهان به تخم مرغی می ماند که عمود بر اقیانوس جهان ایستاده است. پوسته روئی این تخم آسمان و پوسته درونی آن جایگاه ستارگان و پوسته قسمت زیرین آن زمین است. بنابر این سیستم، فصول گوناگون سال از جزرومد اقیانوس ایجاد می شود.

در مکتب تی ئن - گای یا جو - بئی که از دو مکتب دیگر کهن تر است آسمان به جام وارونه‌ئی می ماند که بر محور ستاره قطبی می گردد. در این اسطوره ستاره قطبی و ستارگان اطرافش بر سطح جام آسمان ثابت اند و زمین نیز سطح صاف بالای هرم چهارگوش و بی سری است که آن را از چهارسو آب در میان گرفته است. اعتقاد به مربع بودن زمین به روزگاران بسیار دور و پیدائی اعتقاد به یانگ و یین باز می گردد. در این باورها خورشید (یا خورشید خدای) مربع است و در تصاویر کهن آن را به شکل چند مربع تصویر کرده اند که در مربعات دیگر محاط اند و مربع میانی از همه کوچک تر بوده و همه به هم وصل شده اند. در این اسطوره های باستانی، زمین که عنصر «یین» را در خود دارد چهار گوش و ساکن، و آسمان که عنصر «یانگ» را در خود دارد مقدس و بر محور خود می گردد. «یانگ» و «یین» دو عنصر متضادند.

در سیستم «جو - بئی» آسمان جامد است و وقتی «گونگ گونگ» به آسمان می تارد شمال غربی آسمان سوراخ می شود و خورشید در این بخش از آسمان راهی ندارد. جام وارونه «جو - بئی» یعنی آسمان در این اسطوره تکیه گاهی به شکل طناب دارد و چنین طنابی در زبان چینی نام تسمه‌ئی نیز هست که نشیمن گاه ارا به را به محور چرخ ها محکم می کند. تمثیل ساختمان جهان در تشبیه به ارا به از اعتقادات باستانی است و گوئی آسمان در اینجا چتر یا سایه بان آرا به‌ئی است که با میله‌ئی به نشیمن گاه ارا به وصل می شود و زمین، به مثل، تنه ارا به است. در این سیستم آسمان چون چرخ ارا به است که ستاره‌ئی که در مرکز آن قرار دارد آن را محکم می کند. منشاء این تمثیل از آنجاست که ارا به های کهن چینی دارای تنه‌ئی مربع شکل و سایبانی کمائی بود که بادی رکی بر نشیمن گاه بسته می شد. تشبیه آسمان به سایبان نشیمن گاه ارا به نخست اندکی شگفت انگیز است. اما از آسمانی که متکی به چهار یا هشت ستون است معقول تر می نماید، و در چنین شکلی است. که آسمان

莊周

昔者莊周
夢為胡蝶
栩栩然胡蝶也
自其及也
未覺也



می‌تواند به‌گرد خود بگردد. از سوی دیگر در تصویر آسمان که ستاره قطبی به‌عنوان محور آن تصور شود اسطوره «گونگ گونگ» نیز قابل تبیین است. در اسطوره «گونگ گونگ» هیولا با شاخ خود کوه «بوجو» را، که ستون آسمان است، از جا می‌کند و از این کار او سوراخی در آسمان ایجاد می‌شود که آسمان به‌جانب آن سوراخ کج می‌شود و آب‌ها به‌جانب جنوب شرقی روان می‌شود. کوه «بوجو» که «گونگ گونگ» آن را ویران کرده در زبان چینی به‌معنی نامدور است و چنین می‌نماید که این نام، که به‌معنی قوس شکسته است، جایی باشد که ستون آسمان به‌علت حمله «گونگ گونگ» سوراخ شده و سیل و توفانی را که از آن سخن خواهیم گفت موجب شده است.

○ جدائی آسمان و زمین

در اسطوره‌ئی که جهان به‌تخم‌مرغ مانند شده «بیان‌گو» فاصله نگهدار آسمان و زمین است. در اسطوره‌های دیگر چنین نقشی را ستون یا

ستون‌هایی برعهده دارد. پیوستگی آسمان و زمین، که رحمت خدائی است و موجب نزدیکی انسان به خدایان، به عللی پایدار نمی‌ماند. در «شوجینگ» آمده که فرمانروای آسمان به چونگ-لی یا «لی» فرمان داد که آسمان را از زمین جدا کند و هبوط و نزول را از میان بردارد. در اسطوره دیگری علت این جدائی نیز شرح داده شده، و آن افسانه چنین است: که جوان هو پس از آن که بر «شائوهای» غلبه کرد دریافت که به سبب بی‌نظمی و اجرا نشدن مراسم قربانی خدایان تا به حد انسان‌ها نزول کرده‌اند. بدین دلیل «جوان‌هو» به «چونگ»، امیر جنوب، فرمان داد که ریاست آسمان را به‌عهده گیرد و آدمیان را هر يك در مقام خود بنشانند؛ و چنین شد که پیوستگی آسمان و زمین از میان برخاست. «دزو جوان» می‌گوید که: «شائوهای»، خلف «هوانگ‌دی»، برادر جوانی داشت «چونگ» نام. «چونگ»، که بساط خدائی «گوئومانگ» را عَلم می‌کند، دارای قلمروی است که شامل جنگل بزرگ و دیار شرقی می‌شود و «لی» نیز که پسر «جوان‌هو» است با نام «جورونگ» بر دیار جنوب و بر آتش فرمانروائی دارد.

از این اسطوره‌ها چنین برمی‌آید که هیچ کاری بی‌صدور فرمان انجام‌پذیر نیست، و این نکته‌ئی است که در آئین‌های گوناگون چینی، و حتی در آداب و رسوم و شعائر نیز، به چشم می‌خورد. نکته دیگر این که «بوروکراسی» اجتماعی چین باستان از نظام دینی و اساطیر چینی نیز تأثیر می‌پذیرد، و این آئین‌ها همانند «بوروکراسی» دربار خاقانان است و با آن هماهنگی دارد و همیشه نیرو یا نیروهای بر رفتار نیک و شر انسان‌ها نظارت دارند.

○ هیاکل آسمانی

اساطیر چین و جهان‌نگری مردم این کشور غالباً به خورشید و ماه و ستارگان مربوط می‌شود و این اسطوره‌ها در عین سادگی گاه متناقض یکدیگرند. قله آسمان در این اساطیر، روزنه‌ئی است که «لی - چیو» نام دارد و هم از این شکاف است که آذرخش چهره می‌نماید و خورشید و ماه و ستارگان را به آن سوی این روزن راهی نیست. در کهن‌ترین اساطیر موجود

«شون» خاقان پدر خورشید و ماه است و در این افسانه‌ها ده خورشید و دوازده ماه وجود دارد. از هر خورشید و ماه يك مادر پاسداری می‌کند که مسؤول انجام دادن کار آنها است؛ و از این ده خورشید هر روز تنها يك خورشید در آسمان نمایان می‌شود. هر خورشید این اسطوره بر ارابه‌ئی سوار است که چند اژدها آن را می‌کشند و مادر خورشید حرکت خورشید را بررسی و تنظیم می‌کند. هر بامداد خورشیدی که کار آن روز برعهده اوست از درهٔ روشنائی برمی‌خیزد و مادر او را در دریاچه‌ئی که در انتهای شرق آخر جهان هست شستشو می‌دهد. بر کنارهٔ دریاچه درختان بی‌شمار یا درخت فریب‌فو-سانگ، هست که خورشیدها بر آن می‌نشینند، و این درختان را یو یا کونگ - سانگ نیز می‌نامند. آن ده خورشید، پس از شستشو، و هر يك به نوبت بر شاخه‌ئی از شاخه‌های درخت «فو-سانگ» می‌نشینند و نشیمن هر خورشیدی که نوبت حرکت او در آسمان باشد از خورشیدهای دیگر بلندتر است و هم از این شاخه بلند درخت فریب است که حرکت ارابهٔ خورشید آغاز می‌شود. خورشید پس از برخاستن از شاخه بلند درخت فریب راه آسمان را در پیش می‌گیرد و ارابهٔ او پیش می‌رود تا غروب که بر قلهٔ کوه ین‌دزو فرود آید. کوه «ین‌دزو» در دورترین نقطهٔ باختر قرار دارد و اژدهاهائی که ارابه را می‌کشند، پس از برداشتن یوغ‌شان، بر قلهٔ آن کوه می‌آسایند. بر قلهٔ این کوه نیز درختی هست که رو نام دارد. خورشید هر شامگاه بر درخت رو فرود می‌آید و از همین کوه است که بعد از غروب کردن به شرق باز می‌گردد؛ و باز فردا نوبت خورشید دیگری است. چگونگی بازگشت خورشید به شرق روشن نیست، اما چنین است که درخت غروب گل‌های آتشگونی دارد که شاید ستارگان شب باشند، و در اسطوره‌ئی آمده که خورشید در سفر شرق به غرب خود از پلکانی بالا می‌رود که هر پله‌اش نشانهٔ ساعات روز است. در این اسطوره چگونگی بازگشت خورشید از غرب به شرق روشن نیست. و دو عامل نالازم نیز در این اسطوره به چشم می‌خورد. در اسطورهٔ دیگری خدایانی که مقام آنها در شمال شرقی و شمال غربی جهان است موکل به فرمان داشتن بادهای و ماه و خورشید و تغییر فصول اند و چنین به نظر می‌رسد که این خدایان بعدها به اسطورهٔ اصلی افزوده شده؛ و افسانه دو درخت و ده خورشید از این اسطوره کهن‌ترست. نکته اینجاست که در زبان چینی کلمه‌ئی که نشانهٔ شرق است از دیرباز

خورشیدی است بر درختی نشسته، و نشانه‌ئی که روشنائی را می‌نمایاند خورشیدی است از درخت برخاسته و بر بالای درخت است؛ و به‌خلاف این، نشانه تاریکی خورشیدی است که در پائین درخت قرار دارد، و باز نشان بامداد عدد ۹ و تصویر خورشید است و تفسیر آن چنین است که خورشید موکل به آسمان برخاسته و ۹ خورشید دیگر بر شاخه‌های درخت فریب نشسته‌اند.

در اسطوره‌های خورشیدهرگاه بیش از يك خورشید در آسمان نمایان شود نشان شومی و زوال دودمان خاقانی است؛ از آن جمله است زوال دودمان شیبا و به‌قدرت رسیدن دومان یین یا شانگ که با ظهور دو خورشید در آسمان همراه است. در این اسطوره خورشید شرقی خاقان به‌قدرت رسیده و خورشید عزمی خاقان رو به‌افول است. در افسانه دیگری سخن از ناسپاسی وزیری عاصی است که به‌درخت فریب، که در اسطوره‌ها جایگاه برخاستن خاقان جدید است، حمله می‌کند و شکست می‌یابد.

بنابراین اسطوره‌ها، بیش‌ترین خورشیدها زمانی در آسمان پیدا می‌شود که خاقان یاو خاقانی را به‌خاقان شون وامی‌گذارد و در نتیجه ده خورشید در آسمان نمایان می‌شود و با برخاستن ده خورشید حرارت خورشیدها زمین و زندگانی را به‌نابودی تهدید می‌کند. خاقان شون، که از پدیدار شدن ده خورشید بر آسمان دچار وحشت شده، یی، کماندار آسمانی را به‌یاری می‌خواند تا نه خورشید اضافی را از آسمان براند. و یی کماندار بزرگ زمین و هستی را از تباهی می‌رهاند. ذات خورشید، در اساطیر چین، یانگ و تنش یکپارچه از آتش است. و در سینه‌اش کلاغی سه پا آشیان دارد؛ و چنین است که «یی»، کماندار آسمانی، با هر تیر جادویی که به‌جانب هر يك از نه خورشید اضافی رها می‌کند کلاغی از آسمان به‌زمین می‌افتد و خورشیدها با مردن کلاغان خاموش می‌شوند.

«یی» از خدایان بزرگ چینی و شوهر هنگ-او است. «هنگ - او» تخم اکسیر جاودانگی را که «یی» از «شیه‌وانگ مو» فرمانروای بهشت یا آسمان غربی به‌چنگ آورده بود از شوهرش می‌رباید و به‌ماه می‌گریزد و به‌هیأت غوکی جاودانه و آسمانی در می‌آید و در ماه ساکن می‌شود.

○ اسطوره ماه

اسطوره‌های بازمانده درباره ماه‌اندك است، دراین اسطوره‌ها دوازده ماه وجود دارد که دوازده ماه قمری را تشکیل می‌دهد. هر ماه پس از شستشوی دریاچه غربی سفرش را با ارابه در آسمان آغاز می‌کند و درهیچ يك از این اسطوره‌ها شرحی از ارابه و کِشندگان ارابه نیست. ذات ماه از بین و تنش یکپارچه از آب است. (خورشید و ماه مظهر کامل «یانگ» و «یین» اند) در سینه خورشید کلاغی سه پا آشیان دارد و در سینه ماه خرگوشی (در افسانه‌های بسیار کهن) یا غوکی آشیان گزیده است و در افسانه‌های دوره «هان» این هر دو با هم در ماه مسکن دارند. در پشت قاب آینه‌ئی بازمانده از روزگار «هان» تصویر خرگوشی دیده می‌شود که در ماه مشغول تهیه اکسیر جاودانگی است، اکسیری که وقتی «هنگ - او» آن را می‌نوشد به هیأت غوکی جاودان در می‌آید.

○ ستارگان

اسطوره‌های ستارگان از روزگار بسی دور است، از زمانی که بوروکراسی آسمانی شکل می‌گیرد. افسانه کهنی که از شیه جینگ (کتاب سرودها) نقل می‌شود، در این زمینه نمونه‌ئی گویاست که پایائی آن به علت ظرافت و خیال‌گونه بودن آن است. قدمت این افسانه به پیش از تاریخ و جوامع اقتصادی - اجتماعی جداگانه مردان و زنان باز می‌گردد، و یادآور شعائر و مراسم نامزدی، روابط جنسی و ازدواج در دوره بهار و خزان و اشارتی به جامعه تك همسری است و داستان زندگانی زنی است که به خانه شوهر می‌رود. افسانه به دو ستاره از سه ستاره صورت فلکی «آکویلا» و «لیرا» مربوط می‌شود: نام این دو ستاره که در دو سوی کهکشان قرار دارند ستاره چوپان و ستاره دختر بافنده آسمان است. این دو ستاره زن و شوهرند و به سبب فراموشی وظیفه در دو سوی رودخانه آسمان قرار گرفته‌اند و تنها يك شب در سال به دیدار یکدیگر خرسند می‌شوند و آن شب هفتمین شب ماه هفتم سال است. در هفتمین شب هفتمین ماه سال کلاغ جاره‌ها بال می‌گشایند و بر رود آسمان پلی می‌بندند تا دختر بافنده آسمان نزد شوهرش برود. بامدادان

دختر بافنده به کنار دیگر رود بازمی گردد و با بارانی شدن کناره رود آسمان کلاغ چاره‌ها به پناهگاه‌شان می‌روند و زن و شوهر به ناچار يك سال از هم دور می‌مانند و هر سال تنها يك بار وصل این دو میسر می‌شود.

○ زمین و آب و باد

در اعتقادات مردم چین باستان زمین محاط در آب بود و در هر گوشه آن دریائی بزرگ قرار داشت. (در برخی از اسطوره‌ها نیز زمین بر اقیانوس آغازین شناور است و از آن جمله است اسطوره بیان‌گو) می‌دانیم که بخش شرقی چین به دریا و ساحل می‌انجامد اما به احتمال قوی در آن روزگار به وجود چنین دریا و ساحلی آگاهی نداشتند و برای تبیین این نظر باید به نکته دیگری توجه داشت. زمین در این اسطوره‌ها هرمی شکل است و باران از کناره هرم به پائین سرازیر می‌شود و به این دلیل است که زمین محاط در آب است.

○ دریای شرقی

در اسطوره‌ها، دریای شرقی طغیانی و سهمگین و ویرانگر است و همه باران‌ها و آب‌ها به سوی این دریا جاری است و رودخانه آسمان نیز به دریای شرقی می‌ریزد. درون دریای شرقی پنج جزیره شناور افسانه‌ئی و بهشت پنگ - لای، که جایگاه پرندگان جاویدان و تیزپرواز است، قرار دارد. این جزایر رستن‌گاه گیاهان داروئی و اکسیر جاودانگی است و خاقانان را، در افسانه‌ها، به سوی خود می‌خوانند و هم به این دلیل است که کشتی‌های بسیاری را به فرمان خاقانان روانه این جزایر می‌کنند، اما پیش از آن که در ساحل پهلوی بگیرند به سبب توفان‌های شدید نابود می‌شوند. در این افسانه‌ها سرانجام این جزایر شناور در طغیان دریا به زیر آب می‌روند و پرندگان جاودانه، که آشیان‌های خود را از دست داده‌اند، به فرمانروای بزرگ آسمان شکایت می‌برند.

○ خدای دریا و تندبادهای دریائی

وقتی پرندگان جاودانه از ویرانی آشیان‌های خویش به‌درگاه فرمانروای بزرگ آسمان شکایت بردند، فرمانروای آسمان یوچیانگ به‌خدای دریا و تندبادهای دریائی فرمان داد که جزایر جاودگانی را بر پشت سنگ‌پشت‌های غول‌پیکر استوار کنند، و هر جزیره بر پشت سه سنگ‌پشت استوار شد شش هزار سال چنین بود تا هیولائی از قلمرو اژدهایان را هوس ماهیگیری به‌دریا کشانید با نخستین قلاب شش سنگ‌پشت صید کرد و دو جزیره از این جزایر به‌جانب شمال پرتاب و غرق شد. فرمانروای بزرگ آسمان خشمگین از این جسارت هیکل غول‌ها را کوچک کرد (اگرچه هنوز هم از موجودات دیگر بزرگ‌ترند) و سه جزیره دیگر همچنان بر پشت سنگ‌پشت‌ها استوار ماند، و این جزایر همان مکانی است که جویندگان جاودگانی را در افسانه‌های چینی به‌خود می‌خواند.

فرمانده تندباد در «شان‌های‌جینگ»، «یوچیانگ» نام دارد و این فرمانده خدا مانند تنی چون پرندگان و چهره‌ئی چون چهره انسان دارد و بر سروپاهای او مارهای سبزی درآمده است. و مأمّن این فرمانده در شمال یا شمال غربی جهان است و این دیار، مقر فرمانروائی اوست. «یوچیانگ» خدای دریا نیز هست و در این نقش تنی به‌شکل ماهی و دست و پائی چون دست و پای انسان دارد مرکب او دو اژدهاست. در يك اسطوره آمده که نهنکی شمالی، که گون نام دارد، به‌هنگام خشم در هیأت پرنده‌ئی به‌نام پنگ درمی‌آید. از وقتی که این پرنده از امواج پر می‌کشد امواج دریا سهمگین و آسمان با گسترده شدن بال او سیاه می‌شود و این زمانی است که پرنده از شمال به‌جنوب پر می‌کشد. سفر این پرنده غول‌پیکر شش ماه به‌طول می‌انجامد و تا زمانی که در جنوب به‌دریا فرورود دریا توفانی است و بدین ترتیب این داستان به‌زمان وزش بادهای موسمی مربوط می‌شود.

«پنگ» در آثار فیلسوف چینی، جُوَانگ‌دِزُو، هیأت دیگری از «گون» است که چندین هزار «لی» پهنا دارد و طولش نیز بی‌انتهاست. در این اسطوره گرده این پرنده به‌اندازه کوه‌های شرقی تای‌شان است، و بال‌هایش چون ابر آسمان را می‌پوشاند و وقتی که به‌جنوب پر می‌کشد دریا به‌وسعت سه هزار «لی» توفانی می‌شود. در این سفر «پنگ» بر بلندی گردبادی قرار می‌گیرد که چون شاخ بز پیچ‌درپیچ است و نود هزار «لی» بلندی دارد. اوج گرفتن او

برای دوزی از بخار و دمه است و در چنین حالتی پشت او به ابرهای آسمان می‌ساید وقتی که به دریای جنوب فرود آید توفان آرام می‌یابد. مراد «جوانگ دزو» از شرح این اسطوره نتیجه گرفتن اخلاقی است:

«بلدرچین خندان در کنار مرداب از «پنگ» پرسید، کجا می‌روی؟ پاسخ گفت: به فراز پرمی‌کشم و به نشیب باز می‌گردم؛ به وقتی که به نشیب برمی‌گردم هم آن زمانی است که به فراز پرکشیده‌ام و این کمال پرواز است. پرنده به کجا بر می‌کشد؟ چنین است حدّ فلسفی بزرگی و کوچکی.»

«پنگ» در نوشته‌های بعد از «جوانگ دزو» از موجودات افریقائی و «زنگی» به شمار می‌رود. و در يك نوشته قرن دوازدهم یا سیزدهم میلادی آمده



که بازرگانی از «زنگبار» و دیدن پرنده‌ئی عظیم سخن می‌گوید: «پرنده‌ئی که وقتی پر می‌کشید، چون ابری جلو نور خورشید را می‌گرفت، و می‌توانست در يك نفس شتری را فرو ببلعد. شاه‌پر این پرنده چندان بزرگ بود که حفره ته پر او به اندازه آب‌خوری بزرگی بود.» و به‌تردید «رخ» مارکوپولو که می‌توانست فیلی را فرو ببلعد تلفیقی از «پنگ» و این مرغ افسانه‌ئی است.

○ فرمانده و فرمانروای باد

خدا یا فرمانروای حقیقی باد فنگ‌بو یا فئی‌لی‌ئن نام دارد، و اگرچه فرمانده بادهای اقیانوس است از فرمانروای آسمان فرمان می‌برد. مأوای او ستاره‌چی از صورت فلکی «ساگی تارپوس» است. ماه نیز از این قلمرو است و اوست که آفریننده توفان‌های سهمگین است. توفان و تندبادها از منشك‌های پرباد «فنگ بو» برمی‌خیزد و هر جای که بخواهد با گشودن در منشك‌هائی که خود باد کرده است توفان برپا می‌کند. [مقایسه کنید با میکائیل در کتاب ملائکه ملا اسماعیل سبزواری].

«فنگ‌بو» پیش از فرماندهی باد وزیر ظالم «جو» بود و در تندی و چالاکی مشهور بود. او خدای خشکسالی نیز هست، و در همان حد که در نزول باران تواناست در راندن ابرهای باران ریز نیز توانائی دارد و گاهی پدید آورنده خشکسالی است.

در افسانه‌ئی دیگر «فئی‌لی‌ئن» از حامیان «چیه - یو» در عصیان علیه «هوانگ دی» بود که به‌سبب شرارت بی‌حد به هیولای خبیثی مبدل شد و با برانگیختن توفان جنوب را به تباهی کشید. «یائو» خاقان خلف «هوانگ دی» پس از این توفان، کماندار آسمانی را مأمور مرمت جنوب کرد و فرمان داد مردم خانه‌های خود را با سنگ استوار کنند تا باد شکست یابد و به قتل کوه‌ها بازگردد. در اینجا کماندار آسمانی در نبرد خود با باد او را به شکل منشك بزرگ زرد و سفیدی می‌یابد که از آن توفان فرو می‌بارد و کماندار بزرگ با زخمی کردن او باد را به غار بزرگ کوهستان می‌تاراند اما باد پس از خستگی در کردن با تیغی آخته به کماندار آسمانی می‌تازد و این بار کماندار زانوی او را به سختی مجروح می‌کند و هیولای باد تسلیم می‌شود و از آن پس قدرت باد

کم‌تر می‌شود.

در اسطوره دیگری «فتی - لی‌ئن» به‌هیأت پرنده - اژدهائی است با تن پرنده و سر گاو و دم مار، و در افسانه دیگری «فنگ بو» انسانی است از انسان‌های کهن که ریشی سپید و کلاهی سرخ و آبی و ردائی زرد دارد. گاهی بادها به‌شکل پیرزنی تجسم می‌یابند و در این هیأت می‌توان «فنگ - بو» را سوار بر بیری بر بلند ابرها دید.

کوه‌ها در این اسطوره‌ها مشخص‌کننده هوای منطقه‌اند. کوه‌های شرقی «تای‌شان» در این افسانه‌ها به‌هیأت موجودی است که يك چشم و کلاه سفید بر سر دارد چشم این موجود در این اسطوره همانند چشم گاو و دم او به‌شکل دم مار است. و در برخی از افسانه‌ها «فتی-لی‌ئن» خدای باد با «فتی» که پس از مرگ بر قلّه «هوتای‌شان» مدفون شد عوضی گرفته می‌شود. «فتی» خدائی بود که چون پا به‌رود و مزارع می‌گذاشت آن‌ها را خشک می‌کرد و در این افسانه «تای‌شان» اقامتگاه خدای باد است.

○ کوه‌های اصلی

در جهان‌شناسی باستانی چین زمین چهار کوه اصلی دارد که با گذشت زمان پنجمین کوه نیز در مرکز زمین بر آن افزوده می‌شود. کوه‌های اصلی در شعائر و اسطوره‌های چینی نقش حساسی دارند، گوئی تلاش‌های انسان در درون مربعی انجام می‌گیرد که چهار دیوار بلند، یعنی چهار کوه اسطوره‌ئی از اطراف آن را در میان گرفته است. در افسانه‌ها، فرمانروایان از حضور نمایندگان این چهارکوه در دربار خود و صعود بر این کوه‌ها سخن می‌گویند تا تسلط خود را بر چها سوی زمین تثبیت کنند. از چهار قلّه اصلی این چهار کوه قلّه «تای‌شان» بیش از دیگران مورد توجه است و بدین‌ترتیب نخست کوهستان شرق و قلّه آن «تای‌شان»، و آنگاه کوهستان و بهشت غرب «گون‌لون» مورد توجه قرار می‌گیرند.

○ تای‌شان

در اساطیر آمده خورشیدی موکل از «تای‌شان» به‌آسمان برمی‌خیزد، و در افسانه‌های دوره «هان» این کوه مأمن ارواح مردگانی است که به‌دامنه این

کوه برمی‌گردند. جهان‌مردگان در چنین شکلی شبیه جهان‌مردگان بودائی در کوهستان میرو است و چنین می‌نماید که جهان‌مردگان سیستم بودائی از افسانه‌های چینی تأثیر پذیرفته است و هنوز هم در چین «تای‌شان» به معنی جهان‌مردگان است.

○ نیرو یافتن از قربانی کردن

در سده هفتم پیش از میلاد قربانی کردن و انجام مراسم مربوط به آن بر قلّه کوه «تای‌شان» حق ویژه فرمانروا بود. در دفتر وقایع بهار و خزان قربانی کردن رسم رایج و بومی مردم کوهستان است. در دوره «چین» نخستین خاقان سرزمین وحدت یافته چین پس از ضمیمه کردن قلمرو شرقی به قلمرو فرمانروائی خویش به قربانی کردنی از این گونه می‌پردازد اما به علت توفان نمی‌تواند به قلّه کوه برود و در قلّه کوه قربانی بکند و خاقان «فتی» را مسئول این قصور می‌داند، اما مفسران «هان» بر این عقیده‌اند که تنها فرزندان والامقام می‌توانند چنین قربانی را انجام دهند.

خاقان وو از خاقانان دودمان «هان» نیز قربانی «فنگ» و «شان» را در قلّه کوه «تای‌شان» برای آسمان تکرار کرد و در این راه از جادوایی یاری گرفت که بیش از فرهیختگان پیرو کنفوسیوس به سنت‌های خود وفادار مانده بودند. انجام این قربانی کوشش در تثبیت فرمانروائی در قلمرو کوهستان و زمین است. کوه سمبول خدای خاکی و آلت تناسلی است....

مراسم سال نو نیز با قربانی کردن انسان و قربانی چهارتن از مقصران در چهار دروازه شهر پایان گرفت و این چهار قربانی نماد تسلط بر چهار جهت قلمرو فرمانروائی بود. بنابر يك سنت کهن آرزوی هر خاقان این بود که سرانجام از فرمانروائی رهایی یابد و قلمرو فرمانروائی خود را به خاقان جدید واگذارد، و در واقع به هنگام پیری و ضعف این نوعی خودکشی و قربانی کردن خویش به شمار می‌آمد.

بخش کوتاه شده‌ئی از کتاب اساطیر چین، که از
سوی انتشارات مازیار چاپ می‌شود.

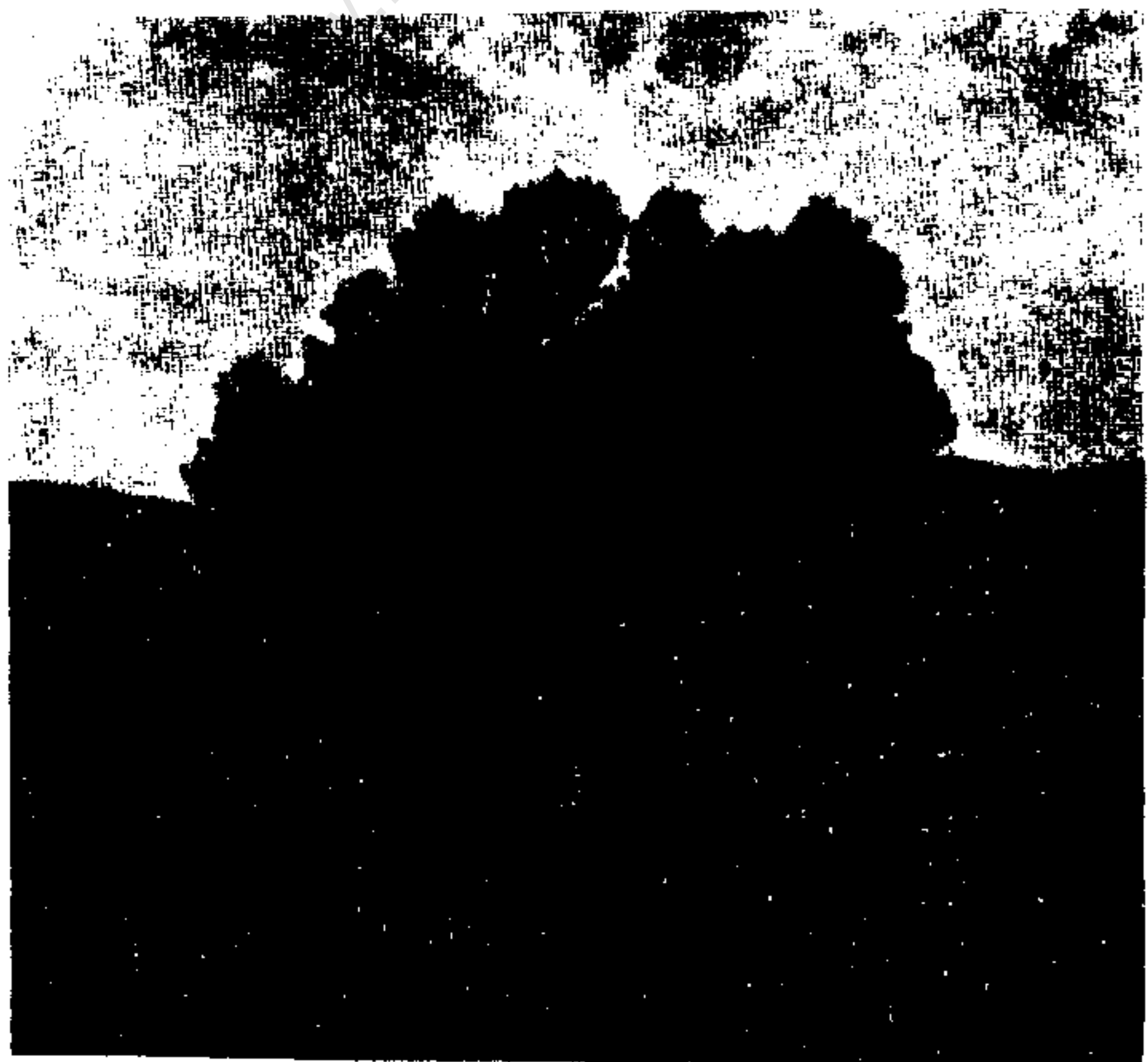
از برهوت به بهشت سبز

نگاهی به کویرهای ایران

فریدون فرزاد

می‌گویند بیش از يك سوّم زمین‌های جهان خشك است و از بی‌آبی رنج می‌برد. اگرچه تاریخ، افزایش تدریجی بیابان‌ها را با شروع بهره‌برداری بشر از زمین ثابت کرده است، اما این فراگرد در زمین‌های استپی و نیمه استپی در روندهای کوتاه مدت هنوز هم ادامه دارد که این برآیندی از نحوه بهره‌وری از زمین و شدت بی‌مهری آب و هواست. برطبق برآوردهای سازمان ملل

متحد، آینده بیش از ۶۲۸ میلیون نفر (۱۴٪ جمعیت جهان که در ۳۳٪ سطح کره زمین گسترده‌اند) از ساکنان مناطق بیابانی در خطر گسترش بیابان و کویر است، و البته این در صورتی است که سرعت بیابان زدگی یا بیابان گستری هم به‌روال کنونی باشد. بر همین پایه پیش‌بینی شده است که در سال ۲۰۰۰ میلادی (۱۳۸۰ شمسی) بیش از نصف جمعیت ۶۸۰۰ میلیونی جهان با کمبود



غذا روبه‌رو خواهد شد و ۱۷۰۰ میلیون یا قریب يك ربع جمعیت جهان در معرض گرسنگی خواهند بود.

در تولید خوراك، زراعت سهم عمده‌ئی دارد و برای کشت و زرع، خاك لازم است، یعنی خاکی که تولید آن به‌عامل زمان مربوط می‌شود و برای ایجاد هر سانتیمتر آن، آنهم در شرایط مساعد، بیش از ۵۰۰ سال وقت لازم است. آب و باد خاکی را که در يك چنین شرایط طولانی به‌دست می‌آید به‌راحتی می‌شوید و می‌فرساید، و این خطر موقعی به‌حدّ اعلایش می‌رسد که زمین زیر کشت به‌گونه‌ئی به‌کار گیرند که در حد قدرت و توان آن نباشد. از این جمله است شخم مراتع پرشیب برای زراعتی بی‌حاصل یا کم‌حاصل، که در ایران و به‌ویژه بعد از «ملی‌شدن جنگل‌ها و مراتع» افزایش بسیار یافته است و هنوز هم ادامه دارد، و یا چرای پیش از وقت دام‌ها در مراتع.

فرسایش بادی یا بادرفتگی تا حدی به‌مانند فرسایش آبی پدیده‌ئی است طبیعی که در سراسر جهان اتفاق می‌افتد. فرسایش در حال طبیعی آن کم یا بیش بی‌خطر است و در شرایط استثنائی هم (مثل طوفان و جز آن) که زیانبار است عملاً اجتناب‌ناپذیر می‌شود. از بارزترین شکل‌های فرسایش بادی یکی تشکیل تپه‌های شنی است، و آن چنان است که باد ذرات خاك و شن را به‌حرکت درآورده، در هوا پراکنده در جای دیگری توده می‌کند.

بارخوان‌ها و تپه‌های شنی به‌اشکال و ارتفاعات متفاوت دیده شده‌اند. چینی‌ها می‌گویند: اگر بلندترین قله جهان را در چین ندارند، لااقل بلندترین تپه‌های شنی جهان را، که ارتفاع برخی از آن‌ها از ۴۰۰ متر هم می‌گذرد، در صحرای گوبی به‌ثبت رسانده‌اند.

شنزارهای ایران

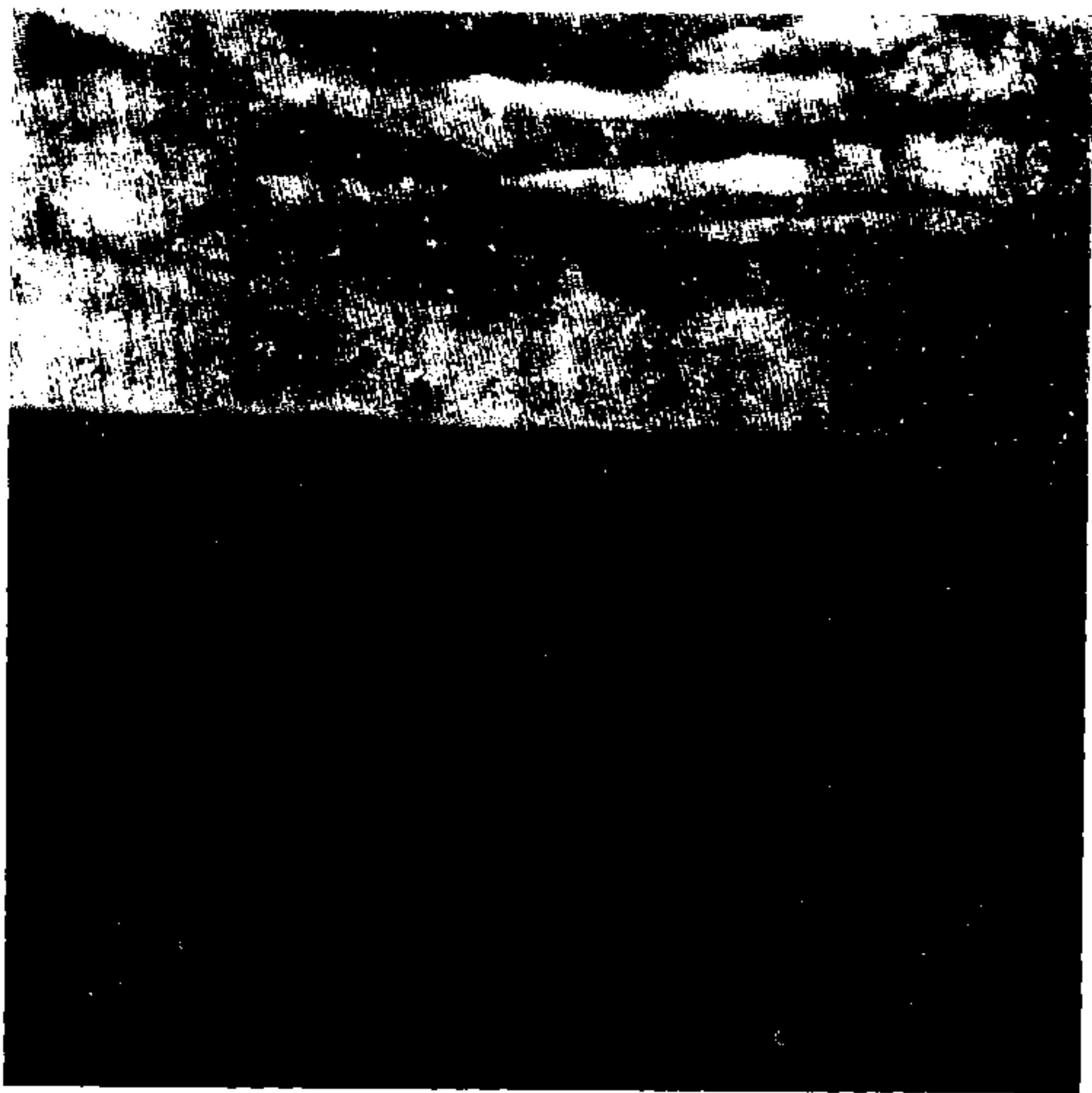
برای تمام برنامه‌ریزی‌ها آمار و اطلاعات صحیح ضروری است، و این کاری است که در ایران هم کم به‌آن توجه کرده‌اند و هم دیر. حتی اگر همین امکانات موجود فعلی مرکز آمار ایران به‌درستی در خدمت برنامه‌ریزان قرار می‌گرفت، و یا بگیرد، چه بسا که از شکست‌های بزرگ اقتصادی کشور می‌شد، و می‌شود، جلوگیری کرد. اعمال پاره‌ئی از سیاست‌ها در آمارهای منتشره و یا انتشار آمارهائی که بیش‌تر به‌برآوردهای تقریبی متکی است می‌تواند بازهم مصیبت‌بار باشد. و این آگاهی در زمینه‌های گوناگون کشاورزی نیز صادق است.

درمورد شنزارهای ایران نیز آمار دقیقی از سطح و نوع زیان و مسائل دیگر در دست نیست و به‌مانند آمار سطح جنگل که هنوز هم بیش‌تر به‌آمار ساعی (پدر جنگلبانی ایران) متکی است و یا آمار مراتع ایران که تقریباً در ۱۰۰ میلیون هکتار تثبیت شده است (نیکنام ۱۳۴۹) و دهه‌ئی را پشت سر دارد، آن هم دهسالی که تصرف و تبدیل

مراتع به زمین‌های زراعی سرعتی وحشتناک داشته است. ماحصل آن چه که هست بیش‌تر تخمین و برآوردهای تقریبی کارشناسان مسئول و غیرمسئول است.

برآوردی که دفتر حفاظت خاک

روستاها در ایران در عهد صفویه ثبت شده است. واسیلی‌یان نویسنده رمانهای تاریخی روس (۱۸۷۵-۱۹۵۴) در کتاب چنگیزخان بارها به وجود این شتزارها در حمله مغول اشاره کرده و حدود آن را در ایران کنونی می‌توان تا



سازمان جنگل‌ها از شتزارهای ایران دارد بالغ بر ۱۲ میلیون هکتار است که نیمی از آن شامل شن‌های روان است. این شتزارها بیش‌تر در فلات مرکزی ایران و کویر لوت و نیز در جنوب ایران از اهواز تا چابهار پراکنده است. زیان پیشروی شن به شهرها و

دروازه‌های کنونی شهر گرگان تخمین زد، گرچه این خطر شن، همیشه و با شروع بهره‌وری از زمین وجود داشته است.

وجود جنگل‌های تاغ (درختی که با کویرانسی دیرینه دارد و به بلندی شش متر هم می‌رسد) در فاصله‌ئی نه چندان دور در همین نزدیکی‌ها تهران نیز تأیید

شده است. سواين هدين جهانگرد و سياح سوئدي كه در اواخر قرن نوزدهم، چند بار در سفر خود به چين از كوير مركزي ايران گذشته است، وجود درخت و جنگل تاغ را در حوالى ورامين ثبت كرده است. قسمت‌هائى از سفرنامه اين سياح را با نام «كويرهاى ايران» به فارسى نيز برگردانده‌اند. از بين رفتن اين جنگل‌ها كه عامل انسانى دارد، بيش‌تر براى سوخت و ديگر مصارف روستائى بوده و با تغيير مصنوعى شرايط ميكروكليمائى، امكان تجديد حيات طبيعى را تقريباً ناممكن

كرده است.

ساير درخت‌هاى كويرى چون گز، كهور، كنار، قيچ، كه بيش‌تر در جنوب ايران ديده مى‌شود، نيز از خطر و زيان‌هاى انسان‌ها در امان نمانده‌اند. مى‌گويند وقتى كه اسكندر مقدونى با سپاهش از كرانه‌هاى خليج فارس راهى هند بوده روزها از جنگل‌هائى مى‌گذشته كه امروزه اثرى از آن‌ها نيست و فقط جنگل‌كارى‌هاى كويرى چند سال اخير اين فكر را تقويت كرده است كه مى‌شود اين مناطق را مجدداً به جنگل تبديل و اكوسيستم تخریب شده را احياء كرد.

كوير را چه گونه آباد كنيم؟

به خلاف آن چه اكثر ما فكر مى‌كنيم، كوير زنده است و زيبائى‌هاى ويژه‌ئى دارد. از اين گذشته، در كوير ما، مطالعه حيات، از حيات پست‌ترين گياه گرفته تا همين درختچه‌هاى تاغ و قيچ و كنار... و از پست‌ترين حيوانات گرفته تا آهو و گورخر و غيره از لطف و صفائى مخصوصى برخوردار است. مقاومت حيات در اين مناطق در مقابل شورى، خشكى، گرما، باد و غيره و بالاخره تلاش بس عظيم براى زنده ماندن، از هيچانات سرشار مطالعه چنين محيطى است. اگر، در كوير، چشم به يك بوته تيغدار بدوزيد (كه از اين بلاها رسته و به قدر كافى دندان در سفره زمين فرو كرده تا بتواند تابستان‌ها را پشت سر بگذارد) سطح مجاور آن را از گياهان

ديگر خالى مى‌بينيد، و آنگاه به بقاى اين بوته در پناه قدرت پى مى‌بريد. و راستى كه در جامعه گياهان نيز، چون جوامع انسانى و حيوانى، در تنازع بقا هميشه قوى‌تر به حيات ادامه مى‌دهد. و همين دستاوردهاى تجربى و علمى است كه آباد كردن كوير را به ما مى‌آموزد، مرادم اشاره به درس طبيعت است.

گياهانى كه در كوير مى‌رويند بايد به خيلى از ناملايمات مقاوم باشند و همين طور هم هست، وگرنه كوير بايد به سطح كره ماه مى‌ماند كه حتى يك گياه هم نروئيده است. نبايد تعجب كرد كه گياهان كويرنشين هم به شدت در مبارزه دائم ناملايمات هستند و در شرايط نامساعد سال‌ها دانه‌هاى خود را در خفا نگه مى‌دارند و وقتى فرصتى



به دست آید به سرعت ظاهر و زیاد می شوند. این طبیعت تمام جوامع زنده است.

تجربه کارشناسان ایران در آبادانی کویر، به ویژه در مهار کردن شن های روان، در حدی است که شنیدن آن - آنهم از زبان کارشناسان و متخصصان خارجی که چندان الفتی نیز با ما ندارند، غرور آفرین است. گزارش لونگ و پاری فرستاده هایی از سازمان ملل و دیگران که به نحوی از مناطق اطراف کویر و کمربند سبز بازدید کرده اند همگی حاکی از موفقیت چشمگیر و خلاقه تکنیسین ها و کارشناسان ایرانی این فن است که می تواند به همت نیروهای داوطلب سرعت ماشینی به خود گیرد.

از محاسن نبرد با شن یکی این

* مراد برنامه کمربند سبز کویری است که در دفتر حفاظت خاک سازمان جنگل ها در دست اجراست.

است که نتیجه کار و بازده در همان دو سه سال اول شروع به کار قابل لمس است. کار خلاقه برنامه تثبیت شن در چاکوتا، در ۲۰ کیلومتری بوشهر (که خود کم از نبرد تنگستانی ها نیست) و هفت سال مبارزه توفیق آمیز مهار شن را پشت سر دارد، اکنون به همت یاران، بدل به جنگلی سبز از درختان گز، گهور، شده و گردشگاه تنگستانی ها است. راستی این را چه می گویند؟ عبور از آن برهوت به این بهشت سبز؟

کویر را می شود آباد کرد، آن هم خیلی سریع تر از آن چه اکنون صورت می گیرد. کمربند سبز کویر را می شود بست و نواری سبز به جنوب کشید و کویر را آباد کرد* و امروز کویر را برای فردای بهتر کشاورزان کویرنشین به مراتع سرسبز بدل کرد، چرا نشود؟



● تهیه يك فرستنده امواج رادیوئی ●

چگونه میسر است؟

● پرشین ●

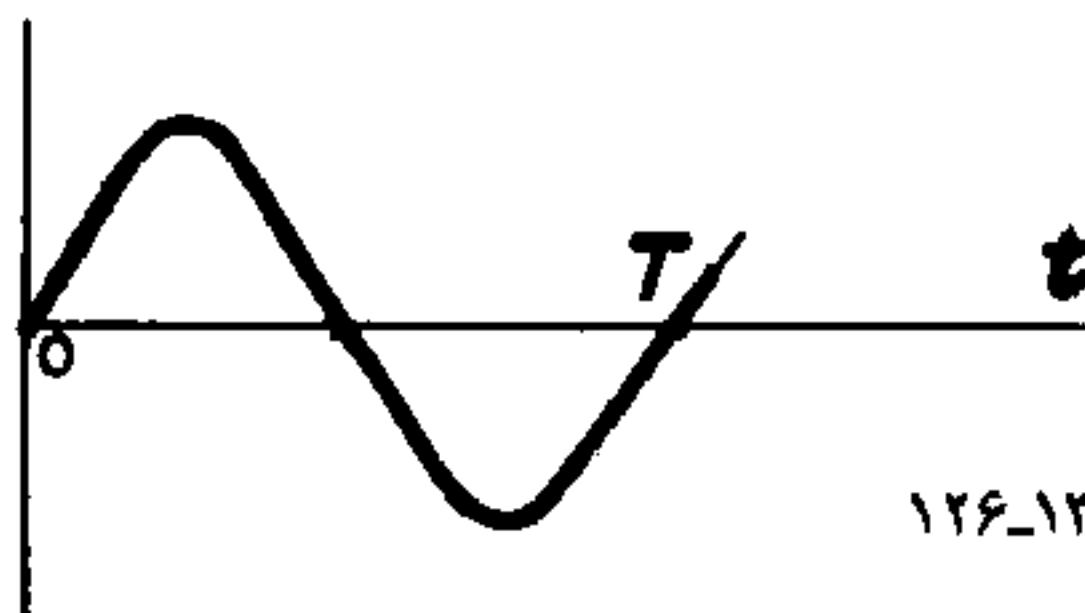
تصویرها از خ. ل.

در مقاله پیش^(۱) از فرستنده‌های آزاد رادیوئی و تلویزیونی و تحولاتی که در کشورهای غربی یافته است سخن رفت. از تجربه این کشورها چنین برمی‌آید که تا زمانی که پخش امواج در انحصار دولت قرار دارد رادیو و تلویزیون فقط به‌ظاهر ممکن است آزاد باشد، و آزادی عملی این رسانه‌ها هنگامی حاصل خواهد شد که گروه‌های مختلف اجتماعی بتوانند با فرستنده‌هایی که خود ایجاد کرده‌اند صدایشان را به‌گوش جامعه برسانند. نمونه کشور ایتالیا که در آن قانون انحصار دولت لغو شده است نشان می‌دهد که در فرستنده‌های آزاد شور و تحرکی هست که هرگز در فرستنده‌های دولتی دیده نمی‌شود.

در ایران نیز نباید مبارزه برای آزادی رادیو و تلویزیون را در چهارچوب آزادی رادیو تلویزیون دولتی محدود کرد و به‌ناچار درگیر تفسیرهای متناقض این آزادی شد بلکه باید امکانات فنی امر را هم در نظر گرفت. در اینجا می‌خواهیم در يك بررسی کوتاه روشن کنیم که برای به‌راه انداختن يك فرستنده رادیوئی FM کم‌قدرت که بتواند سطح کوچکی را بپوشاند چه معلومات و چه وسائلی لازم است. باید نخست به توضیحات فنی ساده زیر توجه کرد:

۱. جریان متناوب چیست؟

همان‌طور که از درس دبیرستان به‌یاد داریم جریانهایی هستند که در طول زمان با عبارت سینوسی $i = I \sin 2\pi ft$ تغییر می‌کند و منحنی آن مطلق شکل (۱) است. f را فرکانس جریان می‌گویند. برای برق شهر، f مساوی ۵۰ هرتز است یعنی جریان در طول ثانیه ۵۰ بار تغییر جهت می‌دهد. این جریان را فرکانس پائین می‌نامند. فرکانس‌های بالاتر به‌کیلوهرتز (هزار هرتز) و مگاهرتز (يك میلیون هرتز) اندازه گرفته می‌شود.



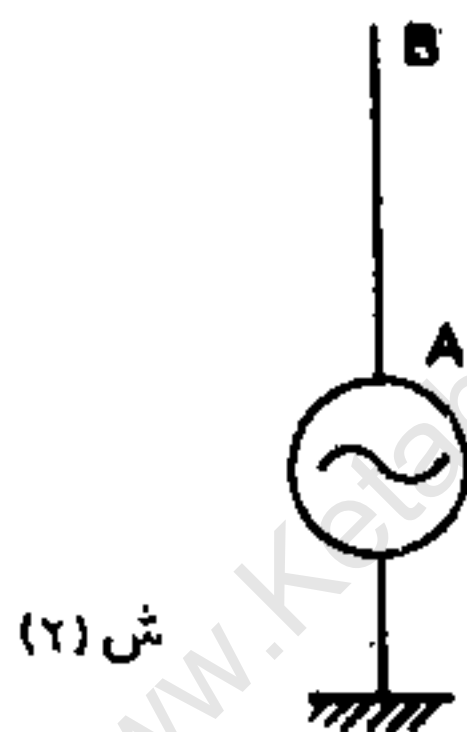
ش(۱)

۱. کتاب جمعه شماره ۳، صفحات ۱۲۳-۱۲۶

۲. امواج الکترومغناطیسی چیستند؟

اگر يك سر منبع جریان متناوب را به يك سیم عمودی و سر دیگر آن را به زمین وصل کنیم (شکل ۲) انرژی منبع به صورت امواج الکترومغناطیسی در فضا پخش می شود و تغییرات آن نیز مطابق منحنی شکل (۱) است. تصویر امواجی که بر سطح آب حرکت می کنند اگرچه کاملاً درست نیست ولی به فهم مطلب کمک می کند. طول موج یعنی فاصله دو موج متوالی در فضا بستگی به فرکانس منبع دارد و از عبارت $\lambda = \frac{300}{f}$

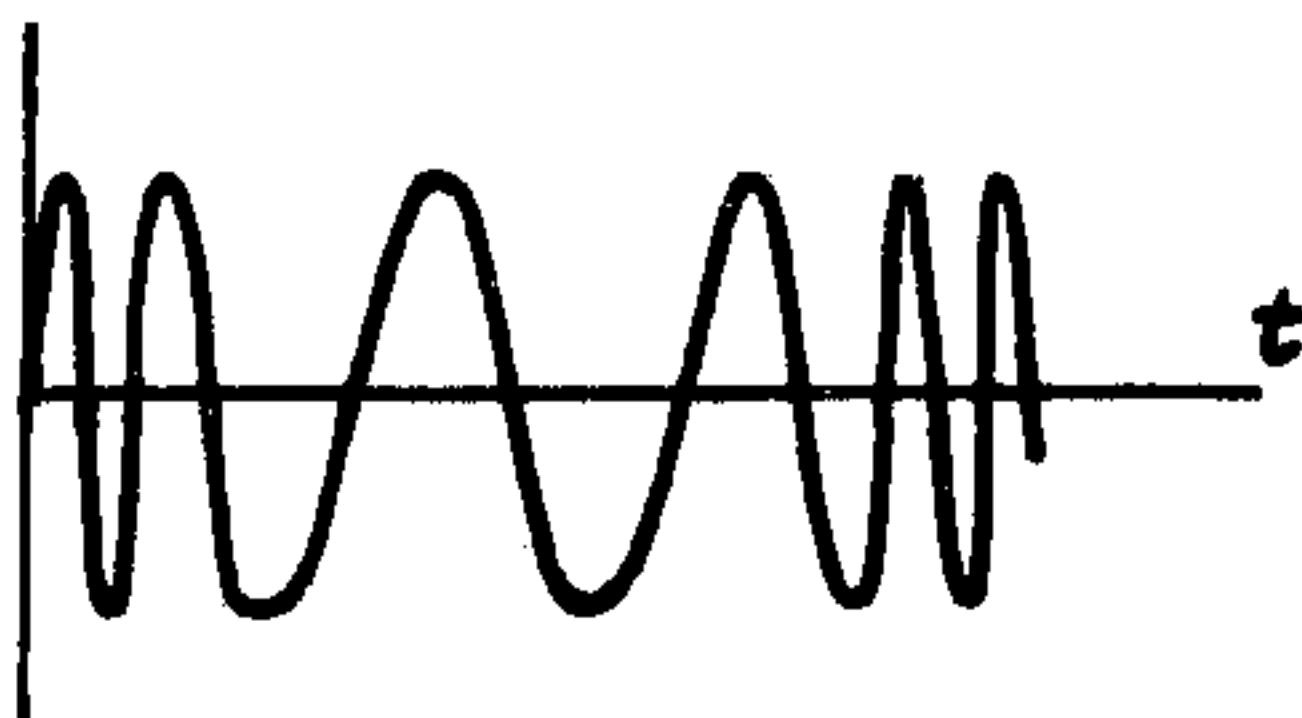
بدست می آید که در آن λ طول موج به متر و f فرکانس به مگاهرتز است. مثلاً اگر فرکانس مساوی ۳۰ مگاهرتز باشد طول موج برابر خواهد بود با $\lambda = \frac{300}{30} = 10$



ش (۲)

۳. مدولاسیون فرکانس FM چیست؟

موجی که بر طبق منحنی شکل (۱) تغییر کند دارای فرکانس ثابت است در سیستم ارتباطی «اف. ام» فرکانس موج برحسب دامنه موج صوتی تغییر می کند (شکل ۳). بدین سان فرکانس موج «اف ام» دائماً در تغییر است و مراد از فرکانس آن، فرکانس متوسط است. تغییرات فرکانس در فرستنده های «اف. ام» معمولاً ۷۵ کیلوهرتز نسبت به فرکانس مرکزی است مثلاً در يك فرستنده ۱۰۰ مگاهرتز فرکانس از ۷۵ کیلوهرتز + ۱۰۰ مگاهرتز تا ۷۵ کیلوهرتز - ۱۰۰ مگاهرتز تغییر می کند. حدود فرکانس فرستنده های FM از ۸۸ مگاهرتز تا ۱۱۰ مگاهرتز ممکن است باشد و دستگاه های رادیوی FM نیز برای دریافت همین فرکانس ها مجهز هستند



ش (۳)

۴. چطور می‌توان يك موج الكترومغناطیسی تولید کرد؟

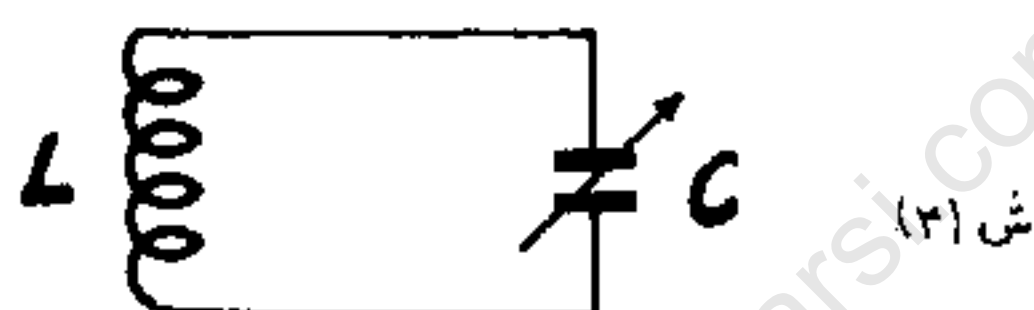
تولید آنها بر اساس خواص نوسان‌کننده يك مدار سلف و خازن است (شکل ۴)

اگر C مقدار خازن و L مقدار سلف باشد فرکانس نوسان از رابطه

$$f = \frac{1}{2\pi\sqrt{LC}}$$

بدست می‌آید. چنین مداری به‌تنهایی برای تولید نوسان کافی نیست زیرا باید انرژی آن از منبعی تامین شود و هدف نوسان‌کننده ترانزیستوری همین است که به‌کمک مداری شبیه شکل ۴ نوسانات پایدار تولید کند.

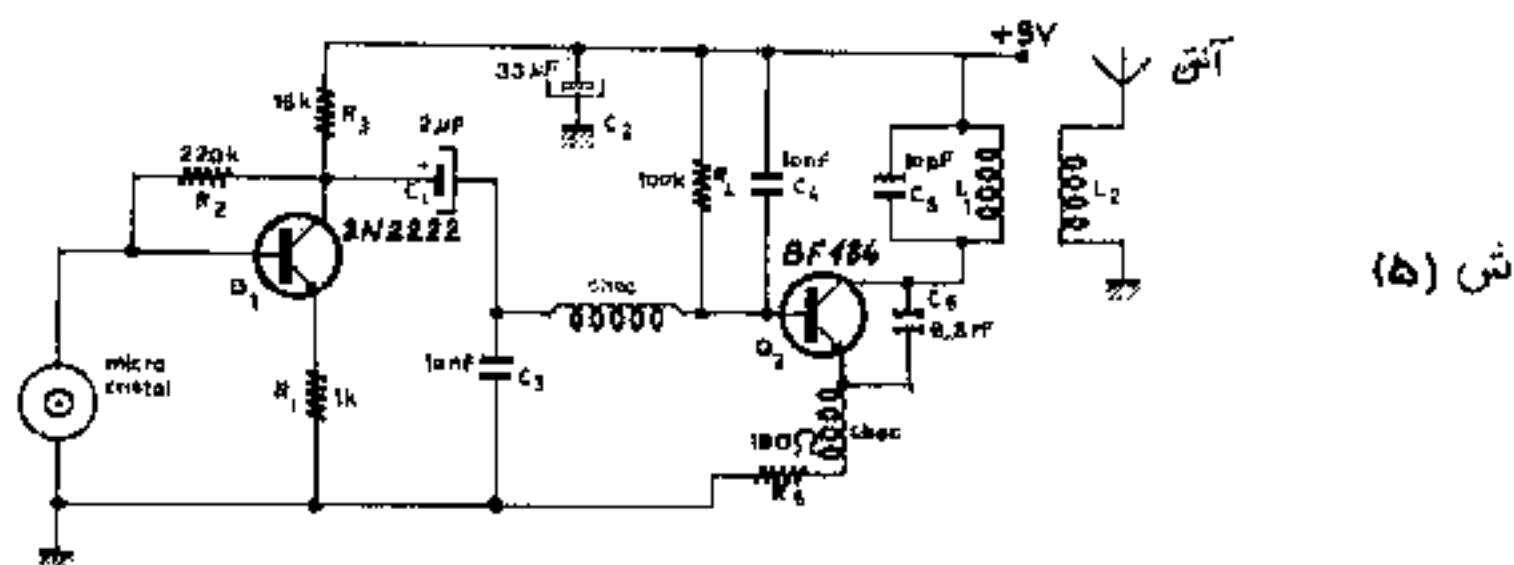
پس از این مقدمات (که حداکثر اختصار در آنها رعایت شد) نقشه يك فرستنده FM کم‌قدرت که برد آن تا سه کیلومتر می‌رسد و فرکانس آن می‌تواند در تمام طول باند ۸۸ تا ۱۱۰ مگاهرتز تنظیم شود در شکل ۵ آمده است.



۵. برای خواندن نقشه‌ای شبیه نقشه شکل ۵ چه معلوماتی لازم است؟

به‌کمک هر يك از کتاب‌های متعددی که مقدمات الكترونیک را می‌آموزند می‌توان این معلومات را کسب کرد. نمونه آنها کتاب‌های آ. اسبرگ مهندس فرانسوی است که تحت عنوان‌های «رادیو؟ بسیار ساده است» و «ترانزیستور؟ بسیار ساده است» و «الکترونیک؟ بسیار ساده است» بوسیله رضاسیدحسینی و م. آزوین به‌فارسی ترجمه شده و انتشارات زمان منتشر کرده است.

خواننده‌ئی که به‌خواندن نقشه‌های الكترونیک آشنا باشد یا معلومات لازم را از کتاب‌های فوق یا مشابه آنها کسب کرده باشد درخواهد یافت که در شکل ۵، ترانزیستور Q1 عمل تقویت جریان میکروفن را انجام می‌دهد این جریان پس از تقویت به ترانزیستور Q2 اعمال می‌شود که عمل نوسان‌کننده و مدولاتور را به‌عهده دارد. فرکانس نوسانات به‌وسیله L1 و C5 معین می‌شود و L2 نوسانات را به آنتن منتقل می‌کند و بالاخره امواج اف ام به‌وسیله آنتن پخش می‌شود.



۶. چه قطعاتی برای ساختن فرستنده شکل ۵ لازم است و چطور می‌توان آنها را تهیه کرد؟

این قطعات همانطور که از شکل ۵ برمی‌آید عبارتند از:

مقاومت	100k Ω	220k Ω	15k Ω	1k Ω	180 Ω
خازن	6,8pF	10pF	33 μ F	10nF	2 μ F
ترانزیستور	BF184	2n 222			

سیم‌پیچ‌ها سه دور سیم ۰/۶ بر روی پایه به قطر ۱۰ میلیمتر با هسته آهنی L1
سه دور سیم ۰/۶ بر روی L1 L2

چندین دور سیم ۰/۲ بر روی يك هسته به قطر تقریبی ۵ میلیمتر CHOC
همه این قطعات را می‌توان از مغازه‌های فروشنده قطعات رادیو خرید.



ش (۶)

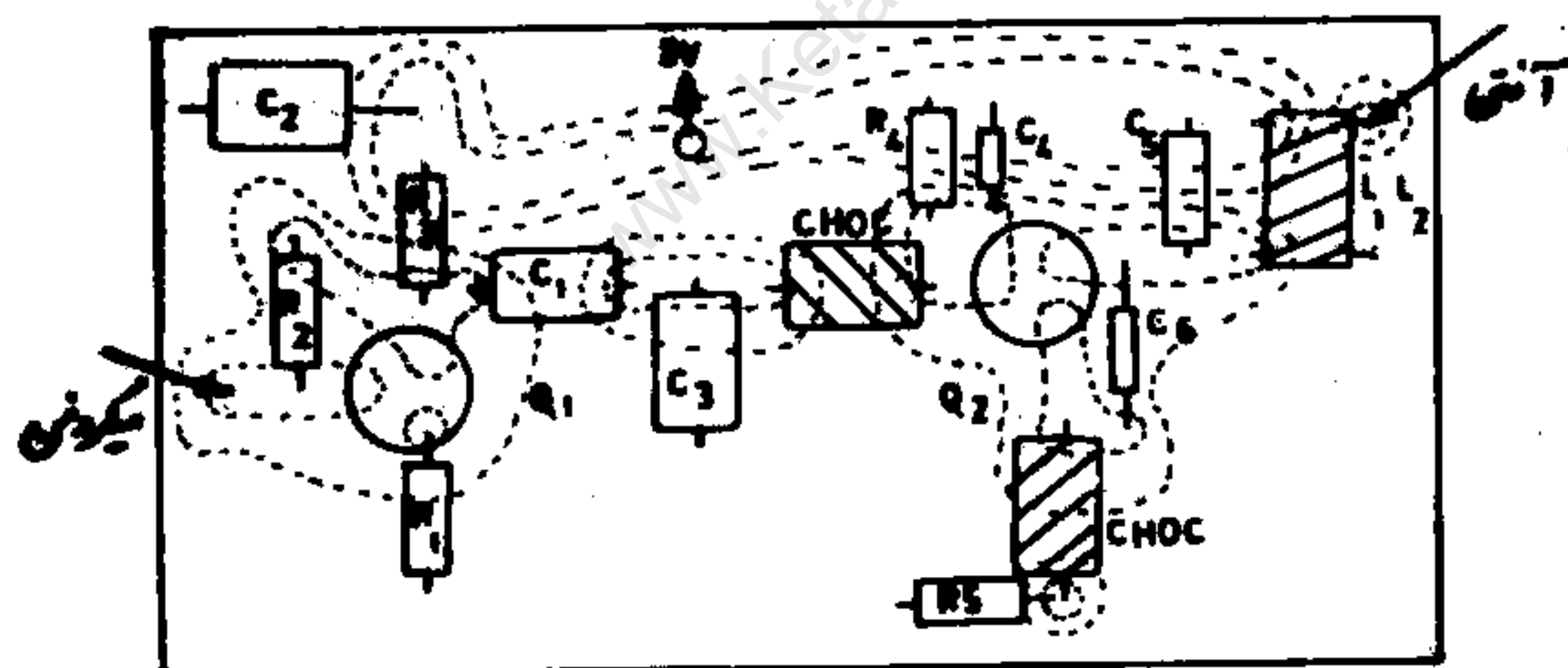
۷. سوار کردن قطعات به چه ترتیب انجام می‌شود؟

ارتباط قطعات مختلف نباید با یم صورت گیرد. بلکه ساختن يك «مدارچاپی» لازم است اساس آن بر این است که بر روی يك صفحه فیبر که ورقه نازکی از مس آن را پوشانده است شکل ارتباط‌ها را طرح کنیم و سپس قسمت‌هایی را که برای مدار لازم نیست به وسیله مایع «پرکلور دوفر» پاک کنیم. طرح مدار چاپی لازم برای فرستنده ما در شکل ۶ آمده است در این شکل تمام قسمت‌های سیاه باید بر روی صفحه مسی باقی بمانند و بقیه قسمت‌ها باید پاک شوند. وسائل و مواد شیمیائی لازم برای تهیه مدار

چاپی نیز در شرکت‌های فروش لوازم الکترونیک در دسترس است و توضیحات برای ساختن مدار چاپی را از فروشندگان می‌توان خواست.

شکل (۶) پشت مدار چاپی را نشان می‌دهد که بر آن ارتباط‌ها طرح شده است. روی آن که همه قطعات فرستنده بر آن قرار می‌گیرد و از پشت لحیم می‌شود در شکل (۷) آمده است حال فرض کنیم مدار فرستنده ما سوار شده و به صورت شکل (۷) درآمد است برای بکار انداختن آن ابتدا باید آن را به کمک دو پیل $4/5$ ولت که ولتاژی مساوی ۹ ولت می‌دهند تغذیه کرد سپس يك ميكروفن كوارتز و يك آنتن همانطور که در شکل آمده به آن متصل کرد. آنتن از همان نوعی است که برای تونرهای FM نزد همه فروشندگان دستگاه‌های HIFI موجود است. این آنتن بهتر است در محل مرتفعی نصب شود که تا حد امکان بدور از موانع باشد و به وسیله يك «کابل کواکسیال» به مدار فرستنده متصل شود.

اگر در سوار کردن مدار اشتباه نشود احتیاج به هیچ تنظیمی نخواهد داشت و بعد از تغذیه شروع بکار خواهد کرد. فرکانس فرستنده با تغییر مکان هسته آهنی سیم پیچ $L1L2$ از ۸۸ تا ۱۱۰ مگاهرتز تغییر می‌توان برای تحقیق مقدار دقیق فرکانس از يك گیرنده استفاده کرد. برد این فرستنده همانطور که گفته شد در شرایط مناسب ۳ کیلومتر است



۸. قیمت این فرستنده چه قدر است؟

مخارج ساختن آن در حدود ۶۰۰ تومان برآورد شده است که قسمت اعظم آن بهای میکروفن و آنتن است.

۹. نتیجه

همان طور که خوانندگان دریافته‌اند هدف این مقاله آموختن الکترونیک نیست بلکه طرح مراحل مختلفی است که باید برای ساختن يك فرستنده و پخش امواج رادیویی FM طی کرده و نمونه فرستنده‌ئی که آورده‌ایم تکیه‌گاهی برای توضیح این مراحل است.

اسناد تاریخی

سند چهارم یکی از اسناد سرسپردگی تقی زاده به انگلستان است. وی که در آن زمان سفیر ایران در انگلستان بود به جای دفاع از منافع کشور به جاسوسی وزارتخانه بریتانیا مشغول است.

سند پنجم موضع حزب توده است نسبت به قوام، در آستانه ائتلاف با او. با مطالعه این اسناد تاریخی به دو نکته روشن آگاهی می یابیم. یکی ماهیت قوام السلطنه و دیگر ماهیت کسانی که با او به نوعی در رابطه بوده اند. سند اخیر نشان می دهد که ناآگاهی و خوشباوری سیاسی تا چه حد ریشه دار بوده است که عناصر به اصطلاح «مترقی» چنین آسان فریب جناحی از ارتجاع را می خورند و کل جنبشی را به توفان فنا می سپارند!

اسناد پنجگانه‌ای که در این شماره آمده است، هر يك به نوبه خود حقیقتی تاریخی را برملا می کند اما انتشار یکجای آن‌ها رابطه‌ای تاریخی را در ذهن پدید می آورد که از سیاستی خسران بار سخن می گوید.

اسناد شماره يك و دو سرسپردگی بی‌چون و چرای احمد قوام را به امپریالیست‌ها، از ابتدای کارش، در فراسوی هرگونه تردیدی مستند می کند که ضمناً موضعگیری بین الملل کمونیست (در ژوئن ۱۹۲۳) را نیز که قوام را «سرسخت‌ترین هوادار انگلیسی‌ها در ایران» معرفی کرده است، می باید بر این اسناد افزود.

سند سوم تلگراف تبریک تقی زاده است به قوام، به مناسبت توفیق او به سرکوب جنبش در آذربایجان.

پنج سند درباره قوام السلطنه

نامه قوام السلطنه به وزیر مختار بریتانیا در تهران،
پس از دستگیری و زندانی شدن او توسط کلنل
محمدتقی خان پسیان

فدایت شوم، بعد از عرض ارادت و تاسف از این که از سعادت ملاقات محروم هستم
زحمت افزا می شوم قریب ۵۰ روز است بدون هیچ گونه تقصیر و گناه خودم در حبس، و
کسان و بستگانم قسمتی در مشهد محبوس و قسمتی متفرق تمام اموال و علاقه حتی
اثاثیه منزل که همراه بوده است ضبط و غارت شده. یقین دارم کلنل پریدکس شرح
حال و گزارشات مرا در ایام حبس کاملاً به عرض عالی نرساند. زیرا از داخله محبس و
طرز فشار و سختی مأمورین البته بی اطلاع بوده است. اجمالاً از بیشرافی و بی احترامی
آن چه ممکن بود نسبت به من و خانواده من فروگذار نشد، و فعلاً بعد از تحمل صدمات
و مشقات يك هفته است وارد طهران و در عشرت آباد محبوس هستم و با کمال حیرتی
که از این پیشآمد دارم این مختصر را به جناب مستطاب عالی عرض می کنم هرچند
ممکن است بفرمائید مداخله در امور داخلی ایران نخواهید فرمود لیکن نظر به دومی و
روابط صادقانه و صمیمانه که در این سه سال با مأمورین دولت فخیمه داشته و در هیچ
موقع از حفظ منافع آن دولت کوتاهی نکرده ام و از طرف دیگر تصور هم نمی کنم اقدام
جناب مستطاب عالی در این مورد حمل بر مداخله شود. زیرا آن چه بدون جهت و
دلیل بر من وارد شده است جز بر اشتباه و عدم تحقیق محلی [حمل] نمی تواند کرد و
در این صورت اقدام جناب عالی برای رفع اشتباه است نه برای مداخله. این است با
کمال امیدواری از مراتب شفقت و خیرخواهی جناب مستطاب عالی مسئلت می کنم
اقدام موثری در اصلاح و جبران این احوال که اساس زندگانی مرا به کلی از هم پاشیده
است بفرمائید که زودتر به منزل خود رفته با توجه و مساعدت عالی ترتیبی در زندگانی
من داده شده تا بل که بتوانم با خانواده و بستگانم از ایران مهاجرت نمایم و از این
احسان و شفقت جناب مستطاب عالی مادام العمر رهین امتنان و تشکر باشم.
خواهشمندم این مکتوب در خدمت عالی محرمانه بماند و هر اقدامی می فرمائید
مستقیماً از طرف خودتان باشد زیرا در صورتی که معلوم شود در این حال با جناب عالی
مکاتبه کرده ام بیش تر بر فشار مأمورین و گرفتاری من افزوده خواهد شد. با ارادت
سرشار احترامات فایقه را تقدیم می دارم.

قوام السلطنه

[اواسط ماه مه ۱۹۲۱]

نشان فراماسونری قوام السلطنه^(۱)

دکوراسیون [شماره ۱۱۳]

از دبیر عالی ترین لژ order امپراطوری هند به فرستاده مخصوص ماژسته بریتانیا و وزیر مختار در دربار ایران - تهران.
سپتامبر - مورخ ۱۷ اکتبر ۱۹۲۰
عالی جناب:

من از طرف جناب استاد بزرگ (گراند ماستر)، عالی ترین لژ امپراطوری هند [بریتانیای کبیر]، مأموریت دارم [مطالب زیر را] از برای تحویل به جناب احمدخان، قوام السلطنه K.G.I.E. والی خراسان برای شما ارسال دارم.
(۱) نشان شوالیه فرمانده لژ (Knight Commander of Order).

(۲) میثاقی حاوی شرطی از برای استرداد مقتضی نشان که من باید پیرو بخش ۱۶ مقررات لژ بخوام از طرف او [قوام] امضا شود، مگر آن که شما عدم لزوم آن را توصیه کنید.

(۳) رونوشتی از مقررات لژ.

(۴) یادداشتی پیرامون اطلاعات مربوط به عمل دکوراسیون لژ ستاره هند (Star of India) و امپراطوری هند و مدال از طرف اعضای شخصی [غیرنظامی] این لژ و حاملین این مدال ها.

[۵] رسید لطفاً درخواست می شود.

[۶] باید تقاضا کنم که گزارشی درباره تشریفات اعطای این نشان برای ثبت به من فرستاده شود.

[۷] باید درخواست کنم که از آن جناب [قوام] تقاضا شود که به هنگام تمیز کردن نشان برای پرهیز از صدمه [به آن] از دقت دریغ نفرمایند.

با احترامات فائده

دبیر عالی ترین لژ امپراطوری هند [بریتانیای کبیر]

۳

متن تلگراف سیدحسن تقی‌زاده سفیر کبیر ایران در لندن به‌احمد قوام‌السلطنه نخست‌وزیر، مورخ بیستم آذرماه ۱۳۲۵ وزارت امور خارجه

جناب اشرف آقای رئیس‌الوزراء از موفقیت حاصل در امر استرداد آذربایجان و احیای مملکت قدیمی و جلوگیری از تجزیه وطن از صمیم قلب تبریک گفته و هزاران هزار تشکر داریم. خداوند خود به‌جناب اشرف عالی جزای خیر بدهد و کامکار گزیند که هیچ پاداش دنیوی اجر لایق این خدمت نتواند شد. روح پیغمبر اکرم و روح کورش و داریوش به‌شما دعای خیر می‌فرستند کافه ملت ایران و مسلمانان عالم پشتیبانان می‌باشند. انتشار خبر تصمیم متمرّدین ظهر چهارشنبه در لندن ایرانیان را به‌وجد آورده و خبر فتح به‌ناگهان در يك ساعت مثل برق منتشر شد و جمله با دلی پر از اعجاب و قدردانی به‌دعای کامیابی عالی و عظمت ایران و بلندی بخت اعلیحضرت رطب‌اللسان شدند. ادعیه خالصانه بی‌ریا و تهنیت قلبی اینجانب را هم بپذیرید.

تقی‌زاده

۴

سفارت شاهنشاهی ایران

۶ سپتامبر ۱۹۴۵

سیررونالد عزیزم

پیرو مذاکرات دیروزمان، همان طور که قول دادم، اکنون ما هم با ارسال خلاصه اخبار واصله از ایران، ماحصل نامه‌هایی را که در هفته‌های گذشته پیرامون چندین برخورد در نقاط مختلف ایران دریافت کرده‌ام، با ذکر علل اصلی وقایع تأسفانگیز مذکور تقدیم دارم.

مایلم از جنابعالی بابت توجهی که به‌مشکلات مبذول می‌دارید تشکر کنم.

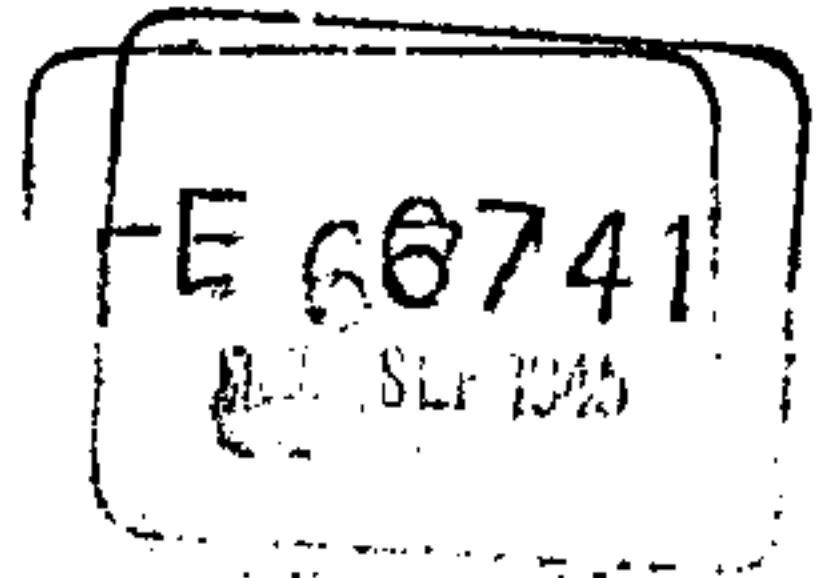
دوستار شما

تقی‌زاده

س. ح. [سیدحسن]



Ambassade ~~LEGATION~~ IMPÉRIALE
DE L'IRAN



6th September, 1945.

My dear Sir Ronald,

With reference to the conversation we had yesterday, as promised I now have pleasure in enclosing a rough resumé of the news reaching us from Iran, and the substance of the communications I have received in the last weeks concerning the incidents in various parts of Iran, and also the main reason lying at the root of these different regrettable incidents.

I should like to thank you for the attention you are giving to our difficulties.

Believe me,

Yours sincerely,

S. H. Taghizadeh

Sir Ronald Campbell,
Foreign Office,
S.W.1.

گزارش تقی زاده

در شمال ایران اخیراً تشنجاتی رُخ داد که ناشی از تحریکات حزب چپ افراطی [کذا] (توده) بوده است که به درستی یا خطا به حمایت مستقیم یا غیرمستقیم خارجی [شوروی] باور دارد. آن چه در زیر می آید [گزارش] تصادماتی است که رُخ داده است:

طرفداران حزب توده عازم لیقوان (دهکده بزرگی در آذربایجان) شدند و در آنجا به تظاهرات و تبلیغات دست زدند. این امر موجب تصادمات شد و در محل نزاعی بین اهالی دهکده و [توده ایها] در گرفت و از هر دو طرف چهار نفر به قتل رسیدند. تحریکات مشابهی در رضائیه [ارومیه] (شهری در جنوب غربی آذربایجان) انجام گرفت که پس از آن يك هیئت نظامی به سرکردگی يك افسر سرشناس و بی طرف، ژنرال جهانبانی، از طرف دولت برای تحقیقات به تبریز اعزام شد.

حوادث جدی تری در مشهد رُخ داده که طی آن ۲۰ تن از افسران و سربازان قیام کردند و با به غرامت بُردن کامیون ها، سلاح ها و مُهمات به سوی استپ ها [ی ترکمن صحرا] فرار کرده تا در آنجا به تعداد قابل ملاحظه ای از ترکمن های مُسلح به پیوندند.

اینان در گنبد کاووس با يك گروهان ژاندارمری اعزامی دولت روبرو شدند؛ هشت تن از شورشیان به قتل رسیدند؛ ۶ تن دیگر دستگیر و کامیون ها و سلاح های سرقت شده، توقیف شدند. بقیه شورشیان به درون منطقه جنگلی آن حوالی فرار کردند.^(۱)

به منظور تحکیم موقعیت [نظامی] نامطلوب این مناطق، نیروهای تازه نی از پادگان های مختلف ژاندارمری به آن محل اعزام شدند. اما نیروهای نظامی شوروی به این واحدهای ژاندارمری اطلاع دادند که اولاً باید به پادگان های خود بازگردند، و ثانیاً در صورت [پیش آمدن] تصادم نباید تیراندازی کنند، و ثالثاً آنان مانع ارسال سلاح ها و مُهمات به تهران هستند که از شورشیان توقیف شده است.

اخبار تازه پیرامون وخامت وضع در این نقاط کشور دولت را وادار ساخت در حدود دویست تن دیگر را به عنوان نیروی تقویتی اعزام کند. اما این نیروها از فیروزکوه (شهرکی در جاده تهران - مازندران) بازگشتند.

(۱) برخی از این افسران جوان برای پرهیز از اسارت در چنگال پهلوی از مرز شوروی گذشتند تا در آنجا پناهنده شوند. همه آنها دستگیر و به عنوان عناصر ضدانقلاب و جاسوس به سبیری اعزام شدند و سال ها در آنجا در اسارت بودند. جا دارد این افسران هم خاطرات خود را بنویسند. (م)

تحریکات و تصادمات از جانب طرفداران حزب توده در نقاط مختلف مازندران (چون شاهی، بابل،... و شهنسوار) و دیگر نواحی شمال ادامه دارد. در این نواحی طرفداران حزب توده، دهقانان را برای تحویل برنج مورد تهدید و ارباب قرار داده‌اند و هر روز خطر اختلالات بیشتری می‌رود. کوشش دولت ایران برای تضمین آزادی رفت و آمد و اعزام نیروهای ژاندارمری به هیچ نتیجه‌ای نرسیده است. گفتن ندارد که این وضع اقدامات فوری را ضروری می‌کند. چندی پیش سفیر شوروی در اصل با اعزام ژاندارمری [به این نواحی] موافقت کرد، اما ظاهراً هنوز هیچ دستورالعملی به نیروهای نظامی شوروی [در آن ناحیه] نرسیده است.

سفیر شوروی اکنون در تهران نیست، و وضع ناروشن است. تا به حال هیچ گونه نشانه‌ئی دال بر خروج نیروهای متفقین از ایران مشاهده نشده است. بعکس در صفحات شمال تبلیغات علیه دولت مرکزی به طور روزمره افزایش می‌یابد، و در نتیجه آن حوادث یادشده بالا در لیقوان، حوادث اخیر مشهد و جنبش جدی تر تجزیه طلبی، طی اعلامیه مسخره‌ئی استقلال و استقرار جمهوری مراغه (شهرکی در جنوب شرقی آذربایجان) را اعلام داشت، را بوجود آورد. بارها و بارها تأکید شده است نخستین و مهم‌ترین گام در رودروئی با این وضع مسلماً همانا تقویت دولت مرکزی است. و این تنها زمانی شدنی است که نیروهای متفقین از ایران تخلیه شود و این نشانه صمیمیت متفقین در عدم مداخله در امور داخلی کشور و حمایت از قدرت مرکزی است.



در پیرامون اعلامیه نخست‌وزیر [قوام السلطنه]

«بترسند از روزی که دست انتقام از آستین عدالت و ایران دوستی بیرون آید و مغز خیانتکاران و بدخواهان را متلاشی کند»
روز گذشته اعلامیه‌ئی به امضای نخست‌وزیر انتشار یافت که از لحاظ سیاسی و اجتماعی حائز اهمیت به سزائی است و می‌توان آن را يك سند ذی‌قیمت رسمی و يك اعلانیه واقعی بر علیه عناصر ارتجاعی این کشور تلقی نمود.
ما در مدت چهار سال و نیم مبارزه خود بکرات ملت ایران را از چریان تحریکات این عناصر ماجراجو که برای حفظ مطامع بیگانگان و پر کردن جیب‌های انباشته خود از هیچ‌گونه اقدامی که بضرر مصالح حقیقی میهن عزیزماست مضایقه ندارند برحذر داشته‌ایم و تا آنجا که صفحات روزنامه رهبر به ما اجازه داده است نقشه‌های تحریک آمیز و ایران برانداز اینان را در برابر دیدگان

مردم ایران نامش نموده‌ایم.

بسیار خرسندیم که امروز آقای نخست‌وزیر به وسیله يك اعلامیه رسمی با کمال وضوح پرده از روی اعمال ننگین این عناصر خیانتکار برداشته و بدین طریق یکبار دیگر اعلام داشته‌اند که با عزمی ثابت تصمیم دارند دست این قبیل اشخاص را از گریبان ملت ایران کوتاه نمایند.

این اعلامیه که متن کامل آن در همین شماره از نظر خوانندگان می‌گذرد حاوی نکات مهم چندی است:

نخست آنکه در چندین قسمت از اعلامیه صریحاً به اقدامات خیانت‌آمیز عناصر ارتجاعی که دائماً مشغول تحریکات بر علیه مصالح کشور و مردم ایران هستند اشاره گردیده و برای اینکه هیچگونه شبهه در هویت آنان باقی نماند در چند مورد با کمال وضوح بیان مقصود شده است.

اعلامیه صریحاً و رسماً به عناصر ارتجاعی و نمایندگان تحمیلی دوره سیزدهم و چهاردهم که: «روابط ایران را با دولت اتحاد جماهیر شوروی به وسیله اعمال جنون‌آمیز از روی عمد و سوءنیت تیره و تار کردند» حمله می‌کند. آن‌هائی را که «بدون هیچ مدرک و دلیل صرفاً روی نیت پلید خود اعتبارنامه آقای پیشه‌وری و

دیگران را رد نمودند»، مورد خطاب قرار می‌دهد. به نمایندگانی که «در دوره سیزدهم و چهاردهم يك قدم برای آسایش مردم برنداشتند و جز حفظ مقام و جمع مال از طریق نامشروع هدفی برای خود اختیار نکردند، و دولت‌های ناصالح و فرومایه را روی کار آورده و به منظور فساد دائماً به سفارت‌خانه‌ها رفتند و به تحریک و دسیسه پرداختند» شدیداً حمله ور می‌شود.

با این توضیحات جای تردید برای کسی باقی نمی‌ماند که فرض حقیقی آقای نخست‌وزیر عده از نمایندگان و متولیان مجلس چهاردهم است که بنام اکثریت مخصوصاً در دو سال اخیر مرتکب کلیه این عملیات ننگین و خیانت‌آمیز گردیده‌اند.

این‌ها همان پزشك طاهری‌ها، سید کاظم‌ها، دشتی‌ها، سید ضیاء‌ها و نوچه‌های آنان جمال امامی و ثقة الاسلامی و امثال آنان هستند که به دستکاری عمال اجانب از قبیل کریم رشتی و ارفع کلیه تحریکات و اقداماتی که کشور ما را در مقابل وضع کنونی قرار داد مرتکب شدند و حتی برای این که به منظورهای پست و ننگین خویش ادامه دهند حاضرند میهن باجانب بفروشند و با قدرت آنان ارتجاع بخرند.

به همین جهت در قسمت دیگر اعلامیه اشاره به فعالیت‌های جنایت‌آمیز این گروه در حال حاضر شده و اعمال آنان را برای متزلزل کردن دولت آقای قوام و «به منظور این که بتوانند خود را در انتخابات آینده بار دیگر بر مردم تحمیل کنند»

فاش ساخته است.

این قسمت از اعلامیه در حقیقت پاسخ دندان شکنی است به شایعات اخیر دائر به استعفاء آقای نخست وزیر و اعتراضاتیکه برای تشویش اذهان عمومی و اغفال مردم ساده لوح بر علیه رئیس دولت انتشار یافته است.

آقای قوام برای روشن شدن اذهان نه تنها استعفا خود را صریحاً تکذیب نموده اند بلکه عزم راسخ خویش را در پایداری و تعقیب سیاستی که تا کنون در امور خارجی و داخلی دنبال کرده اند و مجازات شدید ماجراجویان و اتکاء به افکار عمومی ملت ایران اعلام داشته اند.

اعلامیه نخست وزیر مخصوصاً علل این تحریکات را در دو عبارت کوتاه ولی پرمعنی خلاصه خلاصه کرده است.

«می گویند چرا با نمایندگان آذربایجان حاضر به مذاکره و مسالمت گردیدم و چرا به مسکو رفته و با دولت اتحاد جماهیر شوروی حسن تفاهم پیدا کردم»

آقای نخست وزیر نه تنها اساس سیاست خارجی دولت خود را از نو تأیید نمودند بلکه جای بسی خرسندی است که صراحتاً اطمینان خویش را در حل مسالمت آمیز مشکل آذربایجان اعلام داشته اند.

قسمت سوم اعلامیه که در حقیقت نتیجه منطقی این ادعاینامه تاریخی بر علیه عناصر ارتجاعی است تصمیم رئیس دولت را مبنی بر اصلاحات اساسی در امور داخلی (به منظور آبادی کشور و تأمین رفاه و آسایش مردم خصوصاً طبقه کارگر و زارع) بیان نموده و مخصوصاً تصریح گردیده است که (برای پیشرفت این هدف در نظر دارم از عناصر متمدنی کشور حداکثر استفاده را بنمایم) بنابر آنچه ذکر شد از مجموع اعلامیه می توان برنامه آینده آقای نخست وزیر را استنتاج نمود.

۱- تعقیب و مجازات شدید خائنین و عناصر ماجراجو که هنوز در صدد مشوب کردن اذهان عمومی و ایجاد سوء تفاهم با همسایه نیرومند ما اتحاد جماهیر شوروی هستند.

۲- تجدید مذاکرات برای حل مسالمت آمیز مسئله آذربایجان.

۳- استفاده کردن از عناصر متمدنی کشور و آزادی خواهان به منظور اصلاحات اساسی.

ما این اعلامیه را با کمال خرسندی استقبال می کنیم و امیدواریم که آقای نخست وزیر برای انجام منظورهای خویش هرچه زودتر نه تنها به تحریکات مرتجعین خاتمه دهند بلکه دست عمال آنها را از داخله کابینه خویش کوتاه کرده و با تشکیل دولت از عناصر متمدنی ضربه شدیدی بر پیکر ارتجاع وارد آورند.

اطمینان داشته باشند که برای اجراء این نظریات حزب نیرومند ما و کلیه آزادی خواهان ایران از ایشان پشتیبانی خواهند نمود.

نامه رهبر ارگان مرکزی حزب توده ایران، ۲۹ اردیبهشت ۱۳۲۵

خلع سلاح مجاهدین و فدائیان

ماجرای چگونگی خلع سلاح مجاهدین را در کتاب‌های تاریخ، از جمله تاریخ کسروی، خوانده‌اید و در اینجا نیازی به تکرار آن نیست. تلگرام‌هایی که می‌خوانید از آن اسناد دیپلماتیک است که از نقشه اصلی توطئه خلع سلاح پرده برمی‌دارد، توطئه‌ئی که در اصل در وزارت خارجه روسیه تزاری و با تباری مأموران بریتانیا طرح شد.

نگفته نماند که برخی از سوسیال دمکرات‌های ایران نیز، با پیروی از نظرات نادرست رایج آن روزها، ندانسته آب به آسیاب دشمن می‌ریختند، به این معنا که هم از آن خلع سلاح حمایت و هم در آن شرکت کردند، یعنی چاله‌ئی کردند که دامچاله خودشان شد.

سند شماره ۱ تلگراف نیکولسون به سیرادواردگری

سن پترزبورگ (۱۹ فوریه ۱۹۱۰) - آقای ایسفولسکی [در وزارت خارجه روسیه] اشاره می‌کنند که اخبار رسیده از تبریز چندان رضایت‌بخش نیست... آن عالیجناب می‌گوید که ستارخان و باقرخان دست‌اندرکار اخلافتند، و اگرچه والی درصدد است که این دو تن را تحت کنترل درآورد اما در انجام کاملاً مستأصل است، زیرا نه بودجه دارد، و نه سرباز در اختیار دارد... اهالی ایران در حال وحشت به سر می‌برند و خوشحالند!! که برای صیانت‌شان نیروهای روسی هستند.

سند شماره ۲

سن پترزبورگ (۱۱ مارس ۱۹۱۰)، به دعوت آقای ایسفولسکی امروز به دیدن او رفتم، و آن عالیجناب گفت مایل است به من بگوید که اخبار نگران‌کننده‌تری از تبریز به او رسیده است. آقای ایسفولسکی از طریق تلگراف به وزیر مختار روس در تهران دستور داده است که دولت ایران را تشویق کند که در جهت مطیع ساختن فوری ستارخان و باقرخان فرصت را از دست ندهد، و نیز به من اطلاع دهد که اگر این امر انجام نپذیرد، خود دولت روسیه مجبور خواهد شد [رأساً] اقدام کند.

ستارخان و باقرخان



چگونه دست غیبی این دو جوان غیور و دوجان نثار حقیقی و دو وطن پرست ، خلاصه ستارخان سردار و باقر خان سالار را برانگیخت که سد سدی در جلو سپاه استبداد کشیده و لشکر یاجوج را از هم پراکنده ساختند . (ص ۲۰۵)

سند سوم تلگراف وزیر مختار بریتانیا سر.ج. بارکلی به لندن

تهران (۱۳ مارس ۱۹۱۰) (تلگرافی)

افتخار دارم گزارش دهم که یادداشتی به دولت ایران تسلیم کرده‌ام مبنی بر حمایت از خواست همکار روسم که خواستار اخراج ستارخان و باقرخان از تبریز و خلع سلاح طرفداران آنها [مجاهدین] است.

سند چهارم تلگراف سفیر [بریتانیا] از روسیه به لندن

سن پترزبورگ (۱۸ مارس ۱۹۱۰) (تلگرافی)

امروز بعد از ظهر آقای ایسفلوسکی تلگرافی را که تازه رسیده بود برای من قرائت کرد که در آن گفته شده است که ستارخان در پاسخ دومین احضارش به تهران قاطعاً جواب رد داده است، در حالی که باقرخان به این شرط حاضر شده بود حکم احضار را بپذیرد که مبلغ ده هزار [قران؟ تومان؟] به او پرداخته شود. والی ویفرم [خان] معترفند که از اقدامات قهرآمیز ناتوانند.

سند پنجم تلگراف وزیر مختار از تهران به لندن

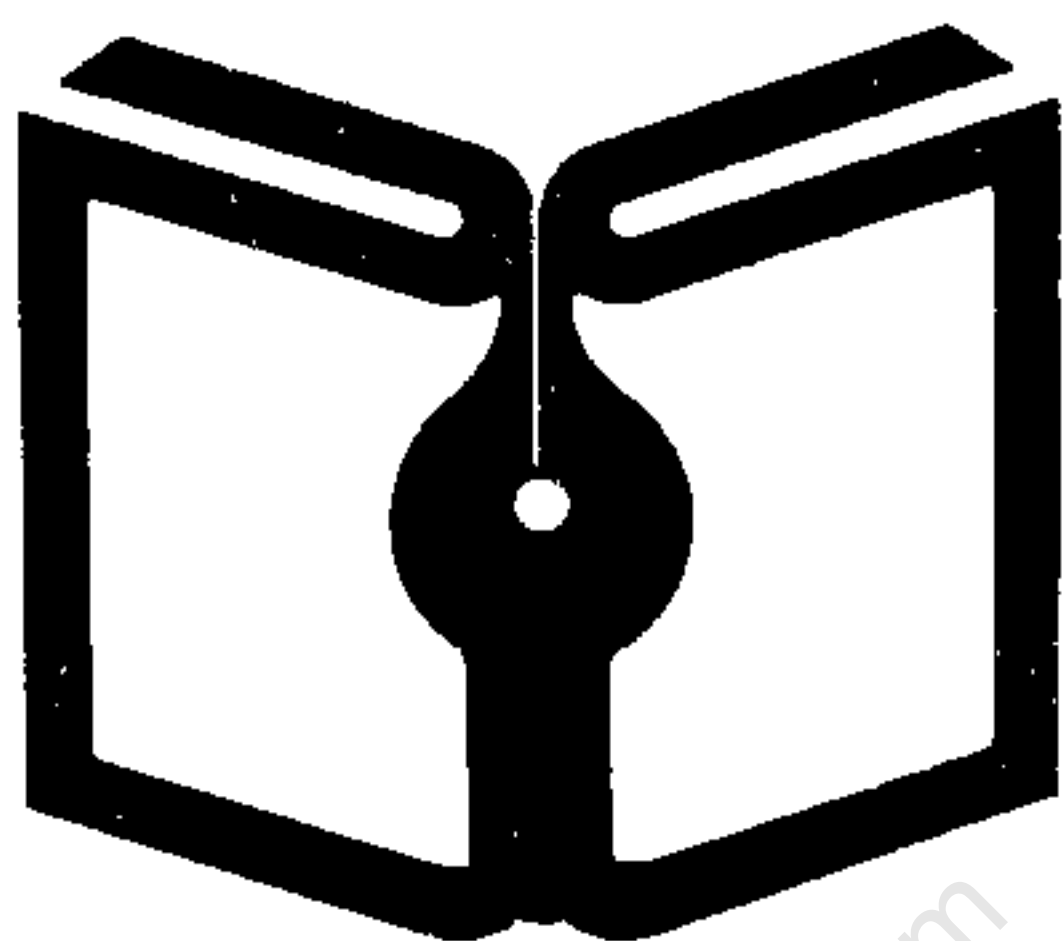
تهران - (۷ اوت ۱۹۱۰) (تلگرافی)

ستارخان همراه تعداد قابل ملاحظه‌ای از فدائیان و مجاهدین در باغ اتابک، و در حوالی مقر وزارت مختار، مستقر شده است، و از تحویل سلاح‌ها تا پرداخت حقوقی که مدعی است معوق مانده، امتناع می‌کند. نیروهای دولتی با چند توپ کوچک آنان را در محاصره گرفته‌اند و اگرچه ضرب‌الاجل تحویل سلاح‌ها امروز صبح سررسیده، به نظر می‌رسد که دولت از اقدام به عمل هراس داشته باشد.

سند ششم از تهران به لندن

تهران - (۸ اوت ۱۹۱۰) فدائیان دیشب با مجروح شدن ستارخان تسلیم شدند. شهر کاملاً آرام است.

پرسه درمتون



جن گیری درفرانسه

از اتفاقات قابل ذکر در این مکتب مابین ایرانیان که می توان به شیطنت نام نهاد این است که در ماه مبارك رمضان نظر به این که ما مسلمان هستیم و باید روزه بگیریم، رئیس مدرسه برحسب دستورالعمل جناب غفران مآب حسنعلی خان وزیر مختار يك اتاق برای راحتی شاگردان ایرانی معین نمود که سفره افطار و سحر در آن اتاق گسترده شود. به علاوه يك دستگاه هم اسباب چای برای ایرانیان تهیه گشت و ما در میان خود قرار گذاشتیم که خدمت حاضر کردن چائی هر شب به عهده یکی باشد که هر يك به نوبه خدمت کرده باشیم و از طرف ناظر مدرسه هر شب لوازم راحت ما می رسید.

میرزا احمد گروسی پسر حکیم پاشی گروسی بسیار جوان ساده لوحی بود و بیشتر همشهریان او را دست می انداختند. شبی که نوبت تهیه چای با او بود، سماور را آتش کرد و به همه چای داد و پس از اتمام شرب چای سماور را که برد خالی نماید، یکی از حاضرین به او گفت که وقت خالی کردن سماور بسم الله بگو و آب داغ سماور را خالی بکن، مبادا چون شب یکشنبه است اجنه و یا اطفال اجنه را بسوزانی. آقایان از این بیان خندیدند و میرزا احمد مشغول کار خود شد. پس از داخل شدن به اتاق از او سؤال شد که بسم الله گفتی و آب سماور را خالی کردی یا خیر؟ پیچاره میرزا احمد گفت ای

وای که فراموش کردم.

در این گفتگو بودیم که گربه سیاهی میومیوکنان داخل اتاق گشت. رفقا بطور مضحکه گفتند ایوای که بسم الله نگفته آب گرم به زمین ریختی و یقیناً بچه های اجنه را کشته ای و این گربه سیاه مادر آنهاست و شکایت می کند. گوش بدهید ببینید چطور میومیو می کند. از این مذاکرات حاضرین مخصوصاً اظهار توحش نمودند. بیچاره میرزا احمد رنگ رخس پرید. رفقا ملتفت شدند که آقا خودش را باخته است. در این بین یکی از همشهری ها بیرون رفت.

ساعتی نکشید که از میان تاریکی سنگی به میان اتاق افتاد که کاغذی به آن بسته شده بود. کاغذ را باز کردند و علناً قرائت نمودند. این شرح در آن نوشته شده بود: «ای میرزا احمد، ای پسر ناخلف، الان در بیجار در خانه خودمان نشسته ام، کاغذی از پادشاه اجنه فرانسه به اتاق من پرتاب شد آن کاغذ را خوندم، مضمونش این بود: که میرزا احمد پسر شما در شهر دیب در مدرسه آب جوش بروی فرزندان یکی از رعایای من ریخته و هر سه را کشته است و حتماً باید کشته شود. اگر اجازه قتل او را ندهی حکم خواهم کرد که چند نفر میرغضب اجنه فرانسه بیایند گروس خودت را بکشند. حال مختار هستی یا راضی به کشتن خودت بشو و یا قتل و قصاص پسرت! اگر کاغذی برای پسرت داری بنویس و بده حامل در يك چشم به هم زدن به پسرت خواهد رساند. امضاء اهریمن ۱۹۷۰، پادشاهی کل اجنه فرانسه.»

هنوز قرائت کاغذ به اتمام نرسیده، میرزا احمد در روی صندلی غش کرد. بعضی از رفقا دلشان بر آن بیچاره بسوخته و مرتکب را مذمت کردند. جمع دیگر را عقیده بر این شد که این کار را دنبال کنند زیرا اولاً چون میرزا احمد خیلی خسیس و دارای وجه نقد بود مبلغی از او اخاذی کرده و بعد خردخرد او را از این عقاید مهمله بیرون آوریم. بهر حال قدری آب به صورت او زدند و قدری آمونیاك به دماغش گرفتند تا بحال آمد و عموم رفقا به او اظهار مساعدت و حمایت نمودند که ما حاضریم با اجنه بجنگیم و طلسم ها از آیات قرآنی برای تو بنویسیم و به گردنت بیاویزیم و عزائم بخواهیم آنها را احضار و یا دور کنیم. خون بست نمائیم. اگر نشود خودمان در برائت ذمه تو عریضه به خدمت اهریمن ۱۹۷۰ پادشاه اجنه فرانسه عرض کنیم. اگر حاضر مساعدت نشود به ساتان ۱۶۹۰ پادشاه اجنه انگلیس پناهنده شویم. از دیب تا خاک انگلیس بیش از چهار ساعت دریا راه نیست. اما به شرط این که يك صد فرانك مخارج اقدامات ما را آمیرزا احمد بدهد.

این کلمه آخر در مزاج میرزا احمد اثر دیگر بخشید و به مرگ خود حاضر گشت که پول ندهد، به بهی گفت که من پول از کجا بیاورم؟ چکنم؟ اجازه بدهید يك کاغذ به سر کار علیه پدرم بنویسم و از او پول بخواهم. همین آقایان ببرند و جواب بگیرند یقیناً پدرم پول خواهد فرستاد. رفیقی از آن میان این تکلیف را قبول نمود. گفتند کاغذت را بنویس الان می فرستم. و قلم دوات پیش آمیرزا احمد گذارده شد. و میرزا احمد شروع

به نوشتن نموده:

«گروس - قصبه بیجار - خدمت صاحبه مکرمه معظمه آقای حکیم باشی که الهی به سلامت و عین عافیت بوده باشید. چنانچه معروض سجاده مبارک افتاده است. در شب ششم ماه مبارک رمضان در وقت خالی کردن سماور بسم الله نگفته آب جوش به روی زمین ریختم سه جوان یکی از رعایای اهریمن ۱۹۷۰ پادشاه جن های فرانسه را کشتم. کاغذ شما رسید حالا باید یا شما کشته بشوید و یا من که قاتل می باشم. دوستان برای خون بست کردن و حمایت از من دویست - سیصد فرانک پول می خواهند. باید التفات فرموده این پول را بفرستید که این کار تمام شود. کنیز شما احمد».

یکی از رفقا این کاغذ میرزا احمد را گرفت و بلند قرائت کرد و همه او را تحسین گفتند و خنده بسیار کردند و کاغذ را گرفته در جوف پاکت گذارده میرزا نظام (مهندس الممالك) که او را عثمان می نامیدیم پاکت را برداشته داخل باغ شد و در تاریکی شروع به گفتن به بعضی الفاظ غیر مربوط نمود: «بیائید» گفت و بعد به صدای بلند موقع ارسال پاکت را نشان داده و سفارش بلیغ از رساندن آن نمود و مراجعت کرد. ساعتی نگذشته بود که یاران همه مشغول صحبت و طرز خرج يك صد فرانک بودیم که باید از آن پول چه مشروب و مأكولی خرید و خورد تا نفس ما گيراگشته بتوانیم با اجنه بجنگیم و یا صلح نمائیم و یا مضمون عریضهائی که به ساتان یکهزار و ششصد و نودم پادشاه اجنه انگلیس معروض داریم که قشون کشیده بیاید با اهریمن جنگ کند و یا به مسالمت بگذرانند! در این بین کاغذی از تاریکی به سبکی بسته شده داخل اتاق افتاد. رفیقی کاغذ را برداشته قرائت نمود:

«میرزا احمد فرزند ناخلف پس از هجده سال که زحمت پروراندن ترا کشیدم و مبلغی برای تحصیلات تو به فرانسه می فرستم. در مقابل این زحمات الفاظی که باید به مادرت بنویسی به من می نویسی. مرا صاحبه و مکرمه می نامی. من پدر تو هستم. باید به من خداوندگار خطاب کنی و جناب عالی بگوئی. آب و هوای فرنگ بر تو حرام باد. ای خرا! ای بیشعور! با وجود این از من پول می خواهی و حال این که سه روز قبل پانصد فرانک برای تو پول فرستادم. به این زودی پول ها را چه کردی. در ماه رمضان شراب می خوری. مست می کنی بسم الله نگفته آب داغ به روی اطفال اجنه می ریزی، قتل می کنی و بعلاوه مرا از مقام ذکوری به انانیت خطاب می کنی. حالا که قدر مرا نمی دانی من هم خون ترا به اعلیحضرت اهریمن حلال کردم و مثل تو فرزند نمی خواهم. امضاء حکیم باشی گروس مقیم بیجار».

آمرضا احمد از شنیدن این مضامین کاغذ پدر رنگش پرید شروع به گریستن نمود. ملتجی به میرزا زین العابدین خان کاشانی (شریف الدوله) گردید. به روی پاهای او افتاد. رفقا گفتند ما هرگز از تو حمایت نمی کنیم چرا که به ما دروغ گفتی. پول داشتی و حاشا کردی و به پدوت کاغذ نوشتی. باید امشب ترا تسلیم گماشتگان اعلیحضرت اهریمن نمائیم. که به قصاص رعایای خود ترا بکشند!

میرزا زین العابدین خان از جای برخاسته گفت عجب میرزا احمد تو پرروئی که با چنین خیانت و دروغ ملتجی به من می شوی. من هرگز از آدم دروغگو حمایت نخواهم کرد. میرزا احمد بیچاره دست از جان کشیده دست به جیب برده يك بلیت صدفرانگی از میان کیف بیرون آورده با هزار عجز و لابه و قسمت های غلاظ و شداد که بیش از این ندارم به او داد و گفت از من حمایت بکنید و مرا به دست گماشتگان اجنه ندهید. اول رفقا به نظر رضایت به یکدیگر نگاه کردند که میرزا جهان ملقب به ابابکر (برادر مرحوم میرزا طاهر بصیرالملک) از جای برخاسته با منتهای عتاب و خطاب به میرزا احمد گفت: «آن وقت که ما می خواستیم از تو حمایت بکنیم و داخل در مذاکره به اعلیحضرت اهریمن بشویم و اگر او قبول نکند ملتجی به اعلیحضرت ساتان پادشاه انگلیس گردیم ترا آدم ساده و صادق می دانستیم. الحال با این صفت دروغگوئی هرگز به تو رحم نخواهیم کرد. مگر آن که پانصد فرانک را تماماً به ما بدهی که مشغول عملیات شویم. آدم دروغگو در شریعت ما دشمن خداست و ما نمی توانیم کمک به دشمن خدا بکنیم.»

میرزا احمد بیچاره بجز قبول مسئول چاره ای ندید و هم نمی خواست پول های خود را ارائه داده و آفتابی بکند. با چشم گریان و دل بریان تکلیف های میرزا جهان (ابابکر) را قبول نمود و مهلت خواست که در مدت ۲۴ ساعت، ساعت خود را در بانک استقراضی منت پیتته (ترجمه تحت اللفظی: کوه رحمت و دین داری) رهن گذارده تتمه را به شما خواهم پرداخت. جمعی از حاضرین قبول و جمعی مخالف گشتند. بالاخره به اکثریت آرا قبول شد. قرار شد که آن شب چهار نفر از رفقا با چوب های کلفت به دور تخت میرزا احمد بخوابند و کشیک بکشند که اگر اجنه به بالین او آمدند آن ها دفاع نمایند!

بهر حال صد فرانک به مشهدی باقر سپرده شد تا بقیه پول برسد (مشهدی باقر لقب میرزا محمدحسین نامی بود که با مرحوم میرزا عباس خان قوام الدوله خاله زاده بود و برای صنعت عینک سازی انتخاب گشته بود و به تهران آمده دو سال بعد از ورود مرحوم گشت. چون خیلی پر قوت و پهلوان بود بدین اسم می نامیدیم).

چنان که به میرزا احمد وعده داده شده بود چهار نفر هر يك چماقی تهیه نموده اطراف تخت خواب میرزا احمد را گرفتند و از طرف دیگر برای آقاخان نام خوبی که ملقب به روباه بود و برای عمل آوردن کرم ابریشم (نوغان) انتخاب گشته بود و بعد به تبریز آمده در مدرسه دارالفنون تبریز معلم فرانسه گشته و پس از چندی مرحوم شد، کلاه بلندی از کاغذ تهیه گشت و آن کلاه را به انواع رنگ های گیرنده رنگ کرده بر سرش نهاده و صورتش را با رنگ های مختلف به صورت جن ساختیم و لباسش منحصر به يك ملاقه رخت خواب بود و به دستش يك چماق داده شد و در ساعت ۳ بعد از نصف شب با دو نفر دیگر که در لباس روباه بودند نفر کشان و اشتلم گویان ورود بر اتاق خواب دوازده نفری شاگردان ایرانی نمودند. بیچاره میرزا احمد از تخت خواب فرو بسته در زیر آن پنهان گشت. از چهار نفر مستحفظین دو نفر غش کردند و مشهدی باقر و حسین کرد (این اسم لقب نگارنده بود که به واسطه پهلوانی و ژیمناست بازی بدین

لقب نامیده می‌شد) دست به چماق‌ها با اجنه جنگیدیم و آن‌ها را شکست داده از اتاق خواب بیرون رانیدیم، در را بستیم و میرزا احمد را از زیر تخت‌خواب بیرون آورده دلداری داده حسن خدمت به‌خرج دادیم. این بود که فردای آن روز يك صد فرانك دیگر از میرزا احمد مأخوذ داشتیم.

شب دیگر باز بازی شب پیش تجدید گشت. این بار اجنه پنج نفر شدند، باز با همان دبدبه در ساعت معین ورود نمودند. این بار عثمان سری به‌گوش میرزا احمد نهاده اظهار داشت: «گروسی اگر سیصد فرانك دیگر راندهی ما همه خود را به‌خواب خواهند زد و اجنه هر چه می‌خواهند با تو صورت خواهند داد.» بدبخت میرزا احمد با هزاران نوحه‌سرانی صد فرانك دیگر از جگرش کند و ادا نمود. باز رفقا از جای جستیم و این بار به‌واسطه فتح شب پیش کسی غش نکرد و اجنه را از اتاق خارج کردیم.

میرزا احمد جانی گرفته فردای آن روز به‌اسم بردن ساعت به‌بانك «منت پیه» رهنی از مدرسه خارج گشت و پس از مراجعت دوستان فرانك تنه را ادا نمود. کمپانی صاحب پانصد فرانك شدیم. همان شب که شب یکشنبه بود و آزاد بودیم از مدرسه به‌سیرك (محوطه وسیعی است که در آنجا اسب‌بازی و بندبازی‌های مختلف نمایند) رفتیم. پس از خروج سحری را در مهمانخانه مرغوبی خوردیم و روح میرزا احمد را شاد و تمام يك صد فرانك خرج شد و به‌تشکر این نعمت قرار گذاردیم که امشب اجنه را اسیر نمائیم. و آمرزا احمد را از این غصه برهانیم.

شب که شد آقای سردار اجنه کلاه بلند مقوایی بر سر نهاد با قشون ملبس به‌لباس خود او ورود کردند. و رفقا از جای بسته سردار را بادو نفر از همراهانش اسیر کردیم و خود آمرزا احمد هم جانی گرفته می‌جنگید. و بعد از شکست اجنه چراغ‌ها را مخصوصاً روشن نمودند. اسرا را یکان یکان به‌معرض عتاب آوردیم. اول سردار اجنه را که روباه بود پیش خواندیم و کلاه از سرش برداشته صورتش را باز نموده و آقامیرزا احمد را صدا کردیم و به‌او نمودیم و هم‌چنین عساکرش را که یکی مجیدخان پسر حاجب‌الدوله برادر محقق و بعد میرزا عیسی گروسی و بعد عباسقلی خان (اعتماد نظام) و دیگری که گویا میرزا علی‌اکبر خان نقاشباشی (مزمین‌الدوله) بود. آن وقت به‌نصیحت آمرزا احمد شروع نمودیم که شخص نباید به‌موهومات معتقد باشد البته منکر وجود جن نمی‌توان گشت چرا که خداوند تبارك و تعالی در قرآن مجید خبر داده است. لیکن غلبه مخلوق از آتش خلق گشته و غیرمرئی را بر مخلوق خاکی مسلط کردن از عدالت حضرت باری‌تعالی مستبعد است و نباید معتقد گشت!

از کتاب «خاطرات ممتحن‌الدوله»



